[illegible]

نقد روانِ نیریا

یعنی

دیوان آقا میرزا محمد خان طلعت تبریزی

مطبوعہ

مشیر عالم پریس

اندرون دروازہ چادر گھاٹ

[illegible] ۱۳۵۹ھ

اعلحضرت آصف ہفتم سلطان العلوم



شہریار دکن و برار خلد اللہ ملکہ

رائٹ آنریبل



نواب سر حیدر نواز جنگ بہادر بالقابہٖ

هوالعزیز

نقدِ روانِ پیرنیا

اعنی

دیوان آقا میر احمد خان طلعت تبریزی

مطبوعہ

مشیر عالم پریس

اندرون دروازہ چادر گھاٹ

حیدرآباد دکن

جملہ حقوق بحق مصنف محفوظ

۱۳۵۹ھ

از مادر و پدر و جایگاه و خویش پیوند برید - در هنگام
دستوری مهاراجه سرکشن پرشاد یمین السلطنت شاد
صوفی به هدر دیهاو نوازشهای بی اندازه او که مشتی از خروا
واندکی از بسیار آن را می توانم به گفتگو یا به جنبش خامه
و وزبان خوانندگان را آگاهی و نشان دهم - کارم به کام
بنام ایزد در خوبی برویم باز و بفرمان دکن بودنم سرفراز
کردند و دیوان "رطل گران" که بنام آن سایه پاک یزدان است
بهمراهی شاد نیک نهاد که خدا از او خشنود باد چاپ شودم و
آن در سال یکهزار و سی صد و پنجاه و هشت هجری بود و اکنون
که دو سال کم و بیش میگذرد نیز بسرپرستی دستور بزرگ و گنجور
سترگ بردبار نیک رفتار و خوش گفتار نیکوکردار مددگار
باشنده و راه گذارکار دار آصف هفتم پادشاه دکن که گل همیشه
بهار زندگیش تازه و شاداب است آغاز سال کارزانی اش
بشمار ابجدی (حمد اعظم ما) میشود نام خوششش که امروز زیب
برو دفتر است سراکبر حیدری است خدایش یار و پیغمبرش یاور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

عرض حال

تخت نشین سرزمینِ دکن

پسندِ دل و جانِ ہر مرد و زن

شۂ تخت و دیہیم و بزمِ سخن پشت و پناہِ بیچارگان دستگیر
آوارگان از ہمہ چیز بہرہ ور ریزہ خورِ دسترخوانش از خاور
تا باختر تا کفِ گوہر بارش ہفت خوان زمین را رنگین
ساختہ کششہای نہانی اش پیر و جوانِ را با نقد روان بفرخندہ
بنیاد حیدرآباد انداختہ این آوارہ از خان و مان کہ در
بی مایگی کسی بہم پایگی او نمی رسد این جا رسید و دل

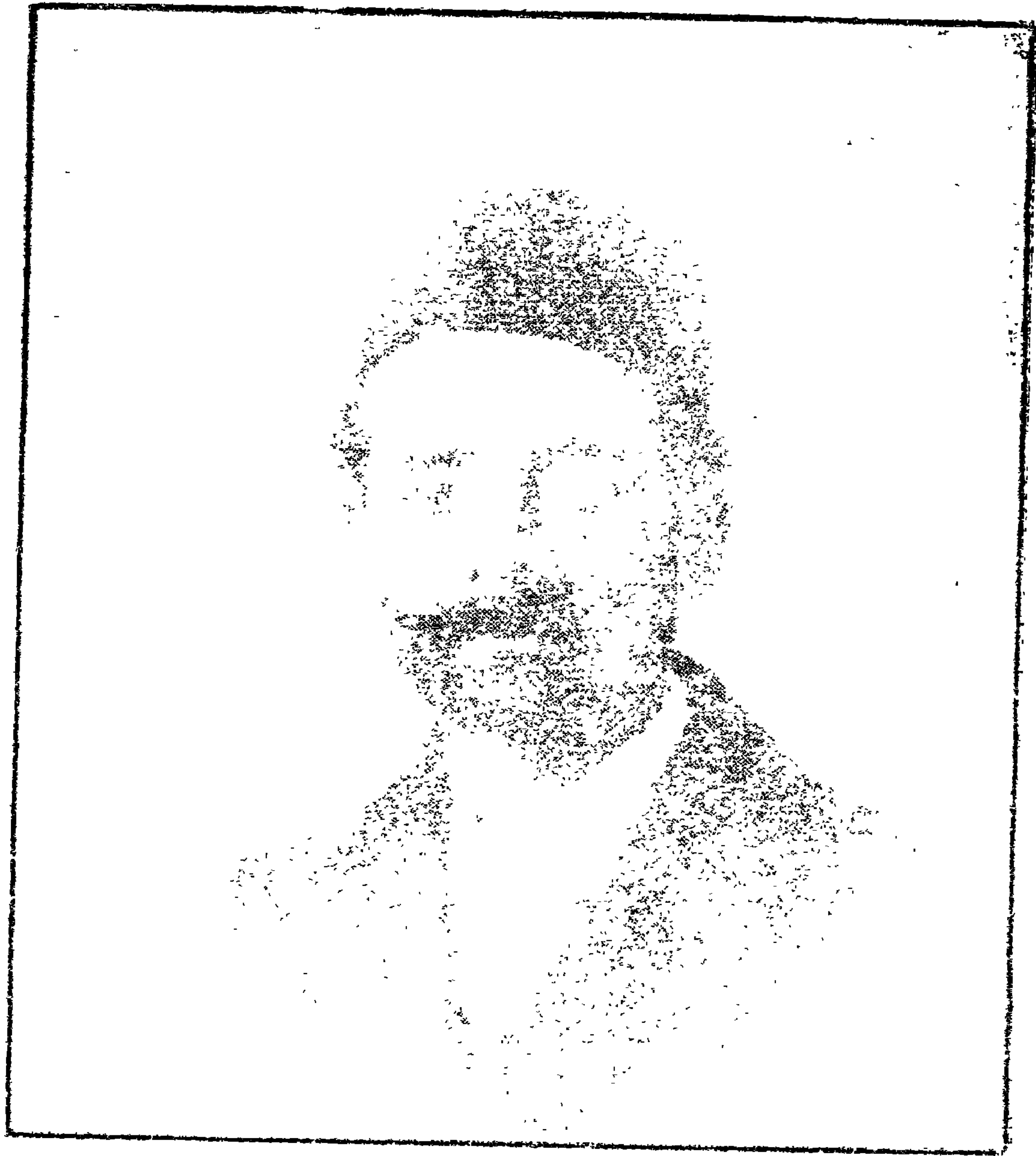
مددگارش حیدر صفدر باد. سومین دیوان است که نامش
(نقد روان) لب زادِ محمد خان بن محمد حسین خان بن محمد علی
خان بن سلیمان خان بن صادق خان از خاندان تقی خان
حاکم یزد و کرمان متخلص به طلعت یزدی چاپ میشود خدا را
میخواهم که کوشش این گردآورنده بیهوده نباشد.

"تا یار که را خواهد و میلش به که باشد"

میرزا محمد خان طلعت یزدی

حیدرآباد دکن

۱۳۵۹ھ



آقا میرزا محمد خان طلعت یزدی (بهرونیا)

مصنف



خلقی شده مسرور ز میلاد شریفش　　زان روشده پر نور نگر وجه ثری را

بر پا شد و پا بر سر طاغوت و صنم زد　　بُرنا شد و بشکست بهم لات و عزا را

ای آنکه تویی احمد و محمود و محمد　　باز از سر خود خیز و بینداز ردا را

ای نور خدا هادی ما گُم شده راهان　　در وادی حیرت برسان خضر هدا را

خوش رویی و خوش بویی و خوش خویی و خوش گویی　　گل دوخته بر قامت حُسن تو قبا را

تو بدر جهان مهر زمینی به نکویی　　ای ساخته شرمنده ز رخ بدر دوجا را

آنی تو که از آب ولای تو بشستیم　　یکباره ز رخساره دل گرد ریا را

بن عم تو مولای من است ای شه والا　　آن کو بولای تو برافراشت لوا را

آن حیدر صفدر که بشمشیر دو پیکر　　در روز وغا گشت لبی اهل دغا را

بی رای تو رنگی ندهد روی بقایی　　بی امر تو جاری نکند حکم قضا را

روح تو ممدوح من و جان محبان　　برداشته بر درگه اُو دست دعا را

یزدان بدل طلعت یزدی بسعادت
با مهر علی کرده جلی مهر ولا را

قصیدهٔ میلاد النبی

نازم نفس خوش اثر باد صبا را / آن سلسله جنبان سر زلف دوتا را

می آید و دل می رود از خود ز نسیمش / از بو همه پر ساخته کاشانهٔ ما را

آندم که از او می شنوم بوی تو گوئی / احمد ز یمن می شنود بوی خدا را

ذوالمجد نسیمی که در آورده بوجدم / نزهی بخند کشد خاطر اخوان صفا را

من بندهٔ این پیک مبارک پی شاهم / شاهی که تراند ز در خویش گدا را

آن شاه که در مهد هم عین تحسین / روشن بجهان ساخت جبینش همه جا را

زد نعرهٔ جاء الحق هاتف بظهورش / در گوش خلایق همه زین مژده صدا را

طغیان شیاطین شد از او یکسره باطل / خرم همه از او بین حرم و خیف و منا را

بی او بحق کعبه و استار که یک بار / از شاخ هوس پر ندهم مرغ هوا را

آن ماه منیری که بشیر است و نذیر است / بگرفته از او شمس و قمر نور و ضیا را

با علم و بیان حکمت و برهان الهی / آراسته او هیکل این نور هدا را

از چهرهٔ زیبای شهنشاه حجازی / دل می طپد آئینه این قبله نما را

سلطان عرب شاه عجم ماه مدینه / کز روی مبین نور دهد مهر سما را

ما همه وابسته دامانِ او   چیست بگو ذکر غلامانِ او

آصفِ هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

میرِ فلک قدرِ ملایک خدم   آصفِ هفتم شه انجم حشم

ملتِ هند از عرب و از عجم   کف بدعا بر سرِ خوانِ کرم

آصفِ هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

با ادب ای طفلِ دبستانِ شوق   روی طرب کن سوی بستانِ شوق

شاهِ دکن را تو بمیدانِ شوق   خوش بدعا باش و بعنوانِ شوق

آصفِ هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

صدر و مددگار و سبق خوان همه   سر بخط و قلم بر خط فرمان همه

بهر بقای شه عثمان همه   از درِ یزدان شده خواهان همه

آصفِ هفتم بدکن زنده باد

تا به ابد زنده و پاینده باد

مسدس سرود دعائیه برای جشن سالگره اعلیحضرت سلطان العلوم نواب میر عثمان علیخان خلد الله ملکه و سلطنته

ای شه ما مهر و مهت بنده باد　　اختر اقبال تو تابنده باد
چون گل نو چهر تو پرخنده باد　　پیر و جوان بهر تو گوینده باد
آصف هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

اهل دکن خو به تولّی کنید　　روی ز پستی سوی بالا کنید
یاد خداوند تعالی کنید　　باز دعای شه والا کنید
آصف هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

بار دگر مژدهٔ رحمت رسید　　از سر نو گل بچمن بر دمید
بلبل عشق از سر شاخ نوید　　نعرهٔ شوق از دل و جان بر کشید
آصف هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

ملک دکن چون تن و شه جان او　　جان جهانی شده قربان او

قصیدهٔ در مدح اعلیحضرت سلطان العلوم نواب میر عثمان علیخان خلد الله ملکه و سلطنته

ای شاه دکن خسرو خوبان جهانی — با طالع فرخنده و با بخت جوانی

ذکر تو مرا ورد زبان دل و جان است — در فکر تو ما خوش تو بفکر دگرانی

ای مهر سپهر کرم ای آصف هفتم — در پیکر هر ذرهٔ دانش تو روانی

در وصف تو ای آصف سابع چه نویسم — کز هر چه بگوییم که بهی بهتر از آنی

دی حال مرا رهگذری دید و بر آشفت — گفتا که مگر روزهٔ ماه رمضانی

فریاد ز بیداد مکن کین همه داد است — دم در کش اگر بی‌خبر از راز نهانی

توسیع سزا دادن و پاداش دوباره — شاید که بود مذهب جعفر تو چه دانی

چون شد که به تیر انگنی افسون مهر — تا تیر در آماجگه از ماه آبانی

گفتم که از این سر مگو با تو چه گویم — چون بی‌خبر از وسعت اسرار نهانی

خواهم ثمر از اشک شب و آه سحرگاه — ای آنکه خود آگاه دل غمزدگانی

ای طلعت یزدی تو مگر خانه نداری
کاواره و بیچاره بهر سو نگرانی

تا ز نم ابر و نسیم بهار — روی زمین شد بدکن لاله زار
سازِ طرب ساز و بگو بیشمار — از همه غنچهائے جهان برکنار

آصفِ هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

ملکِ دکن گلشنِ فردوس از او — زو گلِ مقصودِ کسان پُر ز بو
جانبِ هر کس نگری سو بسو — باد گری می کند این گفتگو

آصفِ هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

شاهِ دکن را بده ای بے نیاز — عزّت جاوید و عمرِ دراز
زادهٔ شاه دکن و اہلِ راز — تا بسلامت همه مانند و باز

آصفِ هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

تا که قمر جا لب سما می کند — از رخ خور کسب ضیا می کند
آصفِ هفتم که عطا می کند — طلعت بیچاره دعا می کند

آصفِ هفتم بدکن زنده باد
تا به ابد زنده و پاینده باد

این مسدس به جشن سالگره — زادهٔ طبع طلعت یزدیست

شنیدستم که شیطان از مؤذن
بگوز افتاده بگریزد بفرسنگ
چو طلعت در دعا بردارد آواز
گریزد حاسد از وی رخ پر آژنگ

آیین خواستاری با وصف خاکساری

مستی ار خواهی ز جام وصل عشرت‌زا طلب
لذت جام بقا زان لعل روح‌افزا طلب

مطرب خوش نغمه را و رباب و ساقی را بخوان
لحن داودی از این جم زان ید بیضا طلب

چون تو میدانی که در یکدل نمیگنجد دو دوست
دولت دنیا طلب یا نعمت عقبا طلب

هر دوانی را بجز و سر باب آسا مگرد
ورنه خودسر باش و هم پروانی عنقا طلب

سختی حالی به سستی های استقبال کش
رنج امروز از برای راحت فردا طلب

با قد دلدار و لعل آبدار او نشان
در بهشت وصل ازین تسنیم و زان طوبا طلب

چشم دل روشن بنور شاه ماه افسر نما
تابش خورشید خواهی دیدهٔ حربا طلب

شهر شاه من وطن گشت ای وطنخواه دکن
این شرافت را چو من با همت والا طلب

نقش پیشانی نشانی میدهد ما را بیا
پاسبان بر آستان حضرت اعلی طلب

رحم و انصاف و مروت جود و احسان و عطا
هر دم از تنها چه میجوئی ازان تنها طلب

سرود کودکاں

چو فرّاش دبستانی زند زنگ — سرود کودکان از دل برد زنگ
بعشقِ شاه عثمانِ علیخان — ثنا خوان گشته چو مرغِ شب آهنگ
من این شاهِ دکن را دوست دارم — برغم دشمنانِ کودن و دنگ
بماند آصفِ هفتم سلامت — در ایوانِ شهی با تاج و اورنگ
ز سلطان العلوم اندر ممالک — نگر نقش و نگار چین و ارژنگ
مگر مدح و ثنائی شه حرامست — کزان صاحب غرض گردیده دلتنگ
بگو بر شیشهٔ دل هائے طفلان — چرا دستِ ستمگر می زند سنگ
نمک خوردن نمکدان را شکستن — ازین بدتر چه ای دارای فرهنگ
اگر مرد خدائی راست رو باش — مکن خود را کجی مانند خرچنگ
نمی گردد ز نیکان بدسیر نیک — نه بو می گیرد از گل خار و نی رنگ
میانِ درگاهِ شاه گنجم — برنج و محنت و غم با دلی تنگ
ز پیرانِ قدیم است این مثل باز — که سنگ آید به پای کان بود لنگ
دعای آصفِ هفتم در اینجا — ز روی دشمنِ دون می برد رنگ

حق نمک را باری ادا کن | از خواب غفلت بردار سر را
تو دل گرانی وقتِ ترانہ | با شاه عثمان باشاد و خندان
از آصف آمد آن میر مغتنم | آرامشِ دل آسایشِ جان
عهدی کہ بستی آخر شکستی | ہنگام یاری بگسستہ پیمان
خاموشی من مغروری تو | این ہر دو دارد حالم پریشان
با چون تو بد خواه این نامۂ شاه | بسم اللہ است و غولِ بیابان
کردی تو با خود ہر بد کہ کردی | بر دیگری شد این مشکل آسان

شاهِ دکن را طلعت ثنا خوان
روز و شب آمد از حکمِ یزدان

قصیدہ در مدح سید محمد حسین صاحب جعفری ناظم تعلیمات

روی تو باز است امّا طالعِ دیدار نیست | ناز تو برجاست لیکن گرمئ بازار نیست
پرده داری پیشۂ خود ساز و خیر اندیش باش | ورنہ ہر دم پرده وا ہر پرده در ستّار نیست
این جہان و کان و سامانش متاعِ مدح و ذم | سر کہ دارد ہم اعلی این عیب و کان ہم دار نیست
ذم دشمن ہجو حاسد شد شعار شاعران | از چنین بازار دانش دیده و بیزار نیست

طلعت یزدی نباشد غیر ملکی در دکن
صدق دعوی را بیا فرمان استثنا طلب

کشمکش

دانی چه کردم با دشمن جان — آن ره زن دین آن دزد ایمان
او میکشید و من می کشیدم — او سوئی قاتک من سوی دالان
او میدوید و من میدویدم — او جانب این من جانب آن
او می نمود و من می نمودم — او بغض و کینه من عشق و عرفان
او می درید و من می دریدم — او پردهٔ من من زو گریبان
من جان نثار و او دشمن شاه — اهل دکن او من اهل ایران
این بی مروّت از بی وقوفی — لطفی ندارد با هم قطاران
غارت کند حق صاحب غرض را — چون می گریزد از ذکر عثمان
آواز ما را نارو شنیدن — در خانهٔ خود زان گشته پنهان
منع ترانه کرد از بهانه — آن پر فسانه در صحن و ایوان
فینگر بلیبر و یا پتم بازی — جائز شمارد جز مدح سلطان

از محبت راه دارد دل بدل ای روی نگر — تا به بینی گل بگل کانجا نشان خار نیست

دائمت روشن علی ای سید عالی نسب — گر کنی روزی عتابی بنده را آزار نیست

بر سرم آن سایه کز مرحمت افکنده — قائمست و دائم است آن سایه دیوار نیست

ای محمد جعفری از طلعت یزدی دعا
هرچه پر باشد چو نیکو بنگری بسیار نیست

دگر مدح سیّد علی اکبر است — که در بزم صاحب دلان ممبر است

نامهٔ ما را بنام آن جهان داور نگر — نامش ای فرزانه بر لوح دل و دفتر نگر

از الف بر قامت موزون مهرویان ببین — لام اگر خواهی از آن بر زلف هر دلبر نگر

هم از ان های هویّت بین بچشم مهوشان — بیشتر او را به بین رنگ و بو کمتر نگر

بت شکن باش ای خلیل الله عصر عاشقان — در دل ویران ما بتخانهٔ آذر نگر

بفگن از طاق حرم تا بشکند سر بت که هست — حیدر آسا خیز و تن را دوش پیغمبر نگر

در چمن گل گوئیا ما رنج بلبل می دهد — مشت او را چون کف شه باز و در وی زر نگر

خار در انگیزش اندر چشم گلچینان باغ — همچو بر جسم حسودان چمن نشتر نگر

شد سکندر طالب آب و نخورد آن خضر را — بین تو را اقبال خضر و بخت اسکندر نگر

آری از انسان اگر نسیان و سهوی شد پدید — از خدا بر بنده سدّ باب استغفار نیست
گه بشمشیر و سنان و گاه با تیغ زبان — از برای دفع دشمن حیله گر ناچار نیست
گر بجا گفتم سزای من روا نبود مگر — سورهٔ تبّت یدا در مصحف دادار نیست
در جهان میخوار بسیار است ای ساقی ولی — دیگری چون من بیاد جعفری میخوار نیست
در فضای مدحت سید محمد جعفری — مرغ فکر قاصرم از عاجزی طیار نیست
چون کبوتر در هوای کوی او پر میزنم — باکم از باز و عقاب و کرکس و شنقار نیست
خواهش خواهد هر انسان که من میخواهمش — خواهش بیجا عزیزی بی جهت را عار نیست
یار من از گفتهٔ اغیار کی رنجد ز من — پاک دل را هیچ باک از گفتهٔ اغیار نیست
هر چه می گوید رقیب و حاسد و بدخواه من — دشمن است و پیشهٔ دشمن بجز انکار نیست
لنگر بحر معارف ای محمد جعفری — کشتی ما خسته حالان را چو تو سیار نیست
ناظمی از تو مرا سرفرازی حاصل است — بر سخن چینان ببین کین شیوهٔ اخیار نیست
گو بحاسد گوهر ذاتی اگر داری بیار — گر بشکل مار گردد مار چوبه مار نیست
مطلبی دارد مذبذب گوش خر فرشش مده — جان نثار توست عاشق گرچه یار غار نیست
قول جاهل کی قبول خاطر عاقل شود — گوش هوش مردم دانا بهر گفتار نیست
چار انگشت است فرق حق و باطل درمیان — حل این مشکل به نزد عاقلان دشوار نیست

دمبدم ساعت به ساعت روز و هفته ماه و سال　　چهرهٔ مقصود را در جلوهٔ دیگر نگر

من نمیگویم که از احوال طلعت غافلی

چون بحالش مینگری باری از این بهتر نگر

سرودیه

تورا گرچه با ما سر همسری نیست　　دل ما هم از چون تو دلبر بری نیست

به اعجاز اگر لب کنی باز گوئی　　که سحر است و این کار پیغمبری نیست

در انگشت من حلقهٔ زلف تو بس　　دگر حاجت آن را به انگشتری نیست

من ای بی مروّت تورا می شناسم　　که رسم تو غیر از ستم گستری نیست

شود خاطرت خوش به آزردن ما　　مگر در دلت هیچ رحم ای پری نیست

من از گردش چشم مست تو مستم　　که با ساقیم حشم و با ساغری نیست

زهجر تو شد در دو از آن رنگ عاشق　　که اندر کفش نقش سیم و زری نیست

مگر ناله ام را نخواهی شنیدن　　وگرنه بگوش تو وحشت گری نیست

دگر یاری از تو نجست آنکه داند　　که با مهوشان عادت یاوری نیست

به ابرو چو تو نیست شمشیر بازی　　چو مژگان خون ریز تو خنجری نیست

هر چه میخواهد دلت ای ناصح پر گو بگو
هوش اگر داری مرا گوش نصیحت گر نگر

در دکن افتاده ام دور از دیار یار خویش
جسم رنجور مرا از بار غم لاغر نگر

گر گذاری سوی بستان گو دلستان دکن
برگ گل سوری به بین و لالهٔ احمر نگر

نونهالان را ثمر از غنچه و گل بین و باز
باغبان را شادمان از نخل بارآور نگر

باده اندر ساغر و ساغر بدست باده نوش
عکس ساقی را در او چون باده در ساغر نگر

این ترقی و تعالی را ازو در مدر
از عنایات شه والای علی اکبر نگر

آنکه وصفش را بگوش دل شنید از راه دور
گو بیا نزدیک و نیز او را بچشم سر نگر

پرورش جان معارف از علی اکبر گرفت
علم و عرفان را علم از سعی این افسر نگر

در مقام تربیت بر یک قرار و مشیت
حالت خورد و کلان و منعم و مضطر نگر

نیست از او بنیاد جهل و اصل دانائی بلند
رای و تدبیر و خردمندی دانشور نگر

حد علم او چه قدر و فضل او چند است و چون
بحر موج است و در وی از خرد لنگر نگر

آبرو گر بایدت جستن ز جوی او بجو
منزل مهرش بدل چون در صدف گوهر نگر

گر علی اکبر ز من پرسد چه داری تو ز ما
گو بهش ای محترم بر نظم این احقر نگر

ور بگوید چون فرو ننشانده گرد رهم
آستین بر گیرم و گویم بچشم تر نگر

از دل و جان بر زبان آرم بهر جا نام او
همچو در خلوت مرا بر کشتهٔ عنبر نگر

نشود آنچه به تقدیر خدائی شدنیست — تو عبث در پی تدبیر و پریشان شده
وقت بیداریت از خواب گران می نگرم — بمکافات عمل دست و گریبان شده
به زبردستی ایام ندیدی که بزور — پهلوان کهن و رستم دستان شده
فکر آینده نکردی غم بخت دل ما — چه شد اکنون که از آن کرده پشیمان شده
بیخودی آمدم که مرا امنی و گوئی به او — بر در شاه دکن بندهٔ فرمان شده
نشه شناسی که بود پیشه آبادی ما — کی در این مرتبه چون مردم ایران شده

ذرّهٔ بعد من یعمل مثقال بخیر
طلعت یزدی اگر حامل قرآن شده

در مدح عالیجناب نواب حیدری نواز جنگ بهادر دام اقباله العالی

حمد چنانی که ملحق است بدان ال — خاص خدائی که ظاهر است و مدلل
باد بود خشور مادر و پدر پاپی — سرور پیغمبران و احمد مرسل
پادشه نیم روز و نور نخستین — از کرم کردگار و صادر اول
شاد روان پیمبری که خدایش — بخت جوان داد و تخت و تاج مکلل
زنگ زدا آید چگونه از دل تنگم — تا نه دهد ساقیم شراب مفلفل

مگو با تو دارم سر دلنوازی — که هیچ از تو ام این سخن باوری نیست
من از بخت سرگشته هر جا که دیدم — نشانی به تقویم نیک اختری نیست
نه من مرغ زار تو صیادم آخر — که رویم جز این در بسوی دری نیست
گرم در گشائی بینارم پریدن — که با بال بشکسته من پری نیست
ز دستم چرا این چنین می برد دل — اگر کار چشم تو غارت گری نیست
نباشد روا رنجش افزا ز من — چو این بنده را با کسی داوری نیست
ز دشمن که او عیب ما با تو گوید — شکایت شنیدن ز دانشوری نیست
بگلزار احسان احمد حسین خان — چمن در چمن جز گل جعفری نیست
مرا بر در جعفری با ارادت — بغیر از لب خشک و چشم تری نیست
گنه کار و امیدوار ثوابم — گنه را بفضل و کرم برتری نیست

مکن ناز و باز آی و بنشین بیاری
که کس همچو طلعت تو را مشتری نیست

بازیچهٔ اطفال

باز بازیچهٔ اطفال دلستان شدهٔ — ای سیه بار چرا اضحوکهٔ طفلان شدهٔ

...ش حسود دان کر برد عنِ کنجد — به نشود با بهزار دانهٔ ابهل
...سا همه شب زین خیال و خوابِ پریشان — خار خله بر تنم ز بستر مخمل
...غ چنان دل زجرم بگنهی شد — کاتش سوزنده درمیانهٔ منقل
...ستر از پیش آید از چه ندانم — در نظرم چشم پرخمار تو اکحل

طلعت یزدی ابسیر دشت جنون شد
گاه بدامان کوه وگه زبرِ تل

...گر به باغ و بستان گل برد میدلا — پیمانهٔ وطن شد پراز می دوساله
...ر پردهٔ تو تاکی مطرب بنغمه زن هی — ساقی زدوامن از می کس لوث غم ازاله
...ز قید و بند زندان آن یوسف عزیزان — چون شد برون برآمد ماه از میان هاله
...گو بهم نوای تبریک این رهائی — از نای دل چو نائی باری برار ناله
...ستی براه مستان بفروش و باده نستان — بیع وطن پرستان دارد کجا اقاله
...هلال گردون در پیش ابرویش خم — ماند ستاره وروی چون قطره در پیاله

این جوش و بیقراری ای طلعت از چه داری
کن با جناب باری کار وطن حواله

عود بسوز و بساز عود که هرگز | عقدهٔ مشکل بگفتگو نشود حل
کف بدعا ایم تا خدا بنوازش | دست نوازندهٔ تو را نکند شل
بر سخن و شعر به اختصار بکوشم | ناطق مستعمل نه قایل مهمل
لب بدعا تا بسوز و ساز گشایم | در حق مهدی نواز جنگ مجلل
بندهٔ والیة ام بدامن پاکش | چون دل زاری بزلف یار مذلل
ذائقه خواهد همیشه بر سر خوانش | از عسل دیگران به از کف او خل
دست کرامت برای اهل ارادت | طعم شکر میدهد ز زهر به حنظل
از ید قدرت بدست اوست هر انگشت | کارگشا و کلید باب مقفل
جذبه به مهدی نواز جنگ ز هر سو | پیش جمال ادب نهاده مبجل
قطعهٔ بیچاره حل ز حضرت مهدی | شد ز نقاط دگر نکوتر و افضل
بار خدایا به آبروی محمد | آب نقایش همیشه دار ز جدول
تا بگمان زنگتم رقیب و غارا | بر تو نگه میکنم بدیدهٔ احول
نیک و بد و بخت و سست و بلندی و پستی | رسم جهان است و روزگار مسلسل
انه اثر گیرد ار اقربا لا | کار خرابت و زار و بسته و مختل
پوشش این هر دو مشکل است و نشاید | بخت نگونسار با سری که بود کل

باشی اربدبه گفتن از آن به | که نشینی خموش و خر باشی
از پدر رای پسر ستانی چند | کوششی کن که خود پدر باشی
بی گره همچو غنچه گل گردی | پرگره همچو نی شکر باشی
تا گشایش بکارها زا و بینی | از چه در بند کار گر باشی
داد خالق تو هم بخلق بده | تا بهمت چو شیر نر باشی
به زبان تو کم کسی راضیست | گر تو پر نفع و کم ضرر باشی
تا جر جنس حق پرستی باش | تا کی آخر چو پیله ور باشی
هر که را امید هی منهٔ منت | تا که منظور هر نظر باشی
از درخت امید بر چینی | چون تو خود نخل بارور باشی
طلعتار شنک بر نمی خواهد | که تو از کار باخبر باشی

سیر چمن زار

سرا سر گر کنی سیر چمن زار | نه بینی در چمن مرغی چو من زار
بباغ از شور هر زاغ هوا گیر | فضای دل نمیگردد هوادار
بدل دارم بسی گرد کدورت | که خواهد برد از این آینه زنگار

غزلیات

زندگانی بسیاست سر و سامان دارد بی سیاست نتوان گفت که تن جان دارد

هر زبانی که بدنبال دل افتاد نکوست مرد را دل چو پس افتاد پشیمان دارد

هر چه بشکسته شد آن را بدرستی نخرند دل بشکسته خریدار فراوان دارد

عادت آن به که پس از رتبهٔ تقلید و نظر خویشتن را بشهود از همه عریان دارد

شد دگرگونه کهن دیر و کسان تازه طلب این نه آن دین و نه آیین که مسلمان دارد

چون شود آنچه خدا خواست چرا بنده در آن سر کند ناله و احوال پریشان دارد

عشق شاه است و همه خلق گدای در او عرش تا فرش پر از بندهٔ فرمان دارد

هیچ از کید اجانب نهراسد بجهان آنکه سر بنده صفت بر در یزدان دارد

طلعت از آتش عشق تو چه پروانه بسوخت
نه دگر هستی و نی درد و نه درمان دارد

کوش اگر مرد با هنر باشی تا که دارای سیم و زر باشی

باغبان گلهای گوناگون دمید از طرف باغ / در تماشا دیده چون مرغ سحر بیدار بر

رشتهٔ بختی به اقبال بلند ای کاردان / سوزن این جامه چاکان را تو در سوفار بر

روز و شب از ما سلام و صد دم از ما درود / ای صبا بهر نثار احمد مختار بر

ای نسیم از گلشن مدح و ثنای عاشقان / دستهٔ گل بر مزار حیدر کرار بر

خویش را از کبر و ناز و خودنمائی دور دار / زاری و عجز و ارادت اندران بازار بر

شرمسار از روی او زین جان ناقابل مشو / هر چه داری ما حضر از اندک و بسیار بر

کن ز روی عالم آرایش منور بزم دل / از لب دریای عشقش لولوی شهوار بر

طالعا مردانه کن یکباره ترک ماسوا
هم پناه از نفس دون در بارگه دادار بر

بتقریب سالگره آصف سابع

نه تنها ساقی محضر توئی تو / شراب و شاهد و ساغر توئی تو

بت ترسا مغ و دیر و برهمن / ولی و پیر و پیغمبر توئی تو

کسی کو قلب مجنون را کند خون / ز دست لیلی اندر بر توئی تو

خس و خاشاک و خار است این من و ما / گل گلزار و باغ و بر توئی تو

درختی در همه گلزار هستی | نباشد همچو من بی برگ و بی بار
سر جنگ از چه رو هر مدعی راست | که ما را نیست با کس هیچ پیکار
اقارب کالعقارب هست مشهور | ز خویشان چون نباشم زار و بیزار
ز دشمن داد ما بستاند ایزد | بحق مصطفی و آل اطهار
به بستم بر کمر بر سر نهادم | بسان ملکیان بگلوس و دستار
چو منتسب شدم از شرط ملکی | بخوان آصفی گشتم نمکخوار
نمک می گردد این کس را شکی نیست | اگر افتد سگی اندر نمکزار
جفا از جعفری هرگز نیاید | بغیر از فتنه جویان جفاکار
نمی پرسی از آن از حال من هیچ | که درویشم من و خویش تو زردار
به امیدی بغوص بحر عرفان | برون آورده ام درهای شهوار
ولی با این همه درهای دانش | نمی بینم کسی را من خریدار
چو کم گفتن بر دانا پسند است | بدان کوشم که المکثار مهذار

ثبات رائے طلعت با توکل
نمود این کارش آسان کار دشوار

صورت هستی برون از پرده پندار بر | دل ز دست هر که خواهی مست یا هشیار بر

جهان را شاهی آما پارسائی | بنور علمها مظهر توئی تو
قضای جود را ابرِ عطائی | بدریای کرم لنگر توئی تو
الهی یا غیاثی یا حبیبی | مجیبِ دعوتِ مضطر توئی تو

چو طلعت توبه کرد از توبه کردن
خود او را شاهد داور توئی تو

طبع سرشار مرا موج نشه ساخته است | زد شور دیگر بدل و جان سر انداخته است
سیر مشتاق ز هر مرحله پیمایش است | کار عشاق ز کار همه دنیا بیش است
گر چه ای شیخ ترا سبحه سراسر گره است | گره سال گره از صد سبحه بیش است
دُرِ دریا بشمار آید و ناید بشمار | نزد این جمله گره کز دُرِ دریا بیش است
مائی جرم و خطا او لب لطف و عطا | گنه بنده نه از بخششِ مولا بیش است
اندر این باغچه هر غنچه زرِ گل بست گشاد | از دلِ عاشق و از چهرهٔ زیبا بیش است
زلف دلدار گره دارد و زنار مغان | گره سال گره صد ره از اینها بیش است

طلعتا باز من آ و از تو را بشنوم
شورش عشق تو با بلبل شیدا بیش است

رفتم که عرضِ حال به پیرِ مغان کنم | تا کی ز دور ناله و آه و فغان کنم

به رنگهای گل از منقار بلبل ... چو خارم من ولی نشتر توئی تو
دلا در زلف چون عودش بعارض ... لسان دودی از مجمر توئی تو
گدائی احمد و سبطین و زهرا ... گدای ساقی کوثر توئی تو
خردمند اخلیل بت شکن باش ... چو بیزار از بت آذر توئی تو
نخواهم رستم و افراسیاب ... که در روز وغا حیدر توئی تو
تو ملکی تو سلیمانی تو آصف ... تو خود انگشت و انگشتر توئی تو
وطنخواهی و هم شاهی وطن را ... دل آگاهی و دین باور توئی تو
علم باش ای قلم شه را که در کف ... کلید گنج باد آور توئی تو
به عثمان علی میر مروت ... غلام و بنده و چاکر توئی تو
گره کن رشتهٔ سال گره را ... ز اخترها که نیک اختر توئی تو
بشوخی با دلم گفت آن صنم دوش ... که بار دوستم ای کافر توئی تو
دلم با زلف او نیز این چنین گفت ... که صیاد من مضطر توئی تو
پر و بال همای اوج اقبال ... بشهباز شرف شهپر توئی تو
فرو رفتم به بحر فکر دیدم ... که در بطن صدف گوهر توئی تو
توئی مصداق السلمان منا ... بصدق حضرت بوذر توئی تو

مدح و ثنای حضرت مهدی نواز جنگ | بر رغم دشمنان به بر دوستان کنم
هر دم دعای حضرت مهدی نواز جنگ | چون نغمه زیب تار دل ناتوان کنم

طلعت بمرغ دل چو شد آسودگی حرام
پس جستجوی او بکده ام آشیان کنم

خرد گم کرده ام از بی‌خماری کرده ام پیدا | مرا در میگساری بین چه کاری کرده ام پیدا
بگویش الغیاث دعا کردم ز دوری گریه‌ها کردم | به پا شور و نوا کردم گزاری کرده ام پیدا
به افراط تماشائی و این تفریط و شیدائی | میان عشق و رسوائی وقاری کرده ام پیدا
اگر خون جگر خوردم وگر با غم بسر بردم | چو دل زانها نیاز زدم نگاری کرده ام پیدا
محبت بین گزان وادی که ناید بوی آن جای | چسان ایلک رخ صیادی شکاری کرده ام پیدا
نسیم چون عود مجمر که اندر بوته زر گر | ز صنعتهای او چون زر عیاری کرده ام پیدا
گیاهی رسته باد آنجم نه همچون سبزه راغم | بسان لاله در باغم شراری کرده ام پیدا
به بر دو چشم رسیلانه و رهی بار عارضی انور | که با این خاطر مضطر قراری کرده ام پیدا
روان شد شوخ هرجائی بسر من بداد نامی | ز راه حسن هر بینائی غباری کرده ام پیدا
گهی بی خویشم از مستی گهی درویشم از هستی | گهی در اوج و گه پستی مداری کرده ام پیدا
خدا را دیده ام ای طلعت لعبین عالم وحدت | برون از کسوت کثرت شعاری کرده ام پیدا

در گلشن مراد و چمن زار آرزو — خواهم که سیر سرو و گل ارغوان کنم

گلچین رود به باد که گل میدهد به آب — او کار این چنین کند و من چنان کنم

بی مدعی گذاشت که من بندگی کنم — نی افسری بهشت که تحصیل نان کنم

ثابت نکرد جرم و سزا داد فهم — آن رفت و این رسید و بگفتا چها کنم

گفتم چرا دوباره سزا امید هی مرا — گفتا برای آنکه تو را امتحان کنم

نزل نشاط عار و لباط طرب رب — از حاسد و رقیب چرا دل گران کنم

صیقل گرفت تیغ زبانم بعلم و فضل — چون نیش زبون و زار نیام دهان کنم

از گرگ پاشبان گله ار گله ای کند — من با خدا شکایت جور شبان کنم

آوازی از سروش نیاید بگوش هوش — تا کشف حال احمد آخر زمان کنم

گر زانکه دست رس بودم چون که در به بست — احسان کجا رواست که با باغبان کنم

مست شراب عشقم و از اهل هم نیم — ساقی تو را بخویش چرا بدگمان کنم

باری کجا رواست که نادیده هیچ سود — سوداگر تو باشم و آنگه زیان کنم

ای پرده وار پرده برافگن ز روی یار — تا مصحفی بخوانم و تفسیر آن کنم

ماه صیام و روزه کشائی بشام زلف — میخواهم از لبان تو ای دلستان کنم

ای دلنواز به که بمهدی نواز جنگ — اظهار جور چرخ و جفای زمان کنم

به اوج ادب بین که در فوج داری | ورق در کفش موج گوهر گرفته
به پیشانی این خطّ عزت نشانی | ز لوح ضمیر پدر بر گرفته
بزرگی که اینگونه باشد فروتن | به ملک دکن شهره بکتر گرفته
مه از چهر حامد علی در تجلّی | ز رخ تابش مهر انور گرفته
ز بس کلک او مشک بیزد به محفل | محیط هوا را معطّر گرفته
مرا کام شیرین شد از نام نیکش | لبم وام از او شهد و شکّر گرفته
نخست اندر این فخر دارای لطافت | بحکم شه داد گستر گرفته
بنازش قلم الخطّ شعاعی | هم آورد خورشید خاور گرفته
به وصفش زبان بیان قاصر آمد | لبم ذکر الله و اکبر گرفته
ثناخوانی بزم حامد علی خان | ز من زاهد خشک را تر گرفته

به مدحش کلید در گنج دانش
تو گوئی که طلعت ز داور گرفته

روز روشن بدکن در نظرم چون شام است | گرچه کشمیر نظیر د بهوا چون شام است
میرسد نور حضور از افق دل بظهور | خوارم از جور زنمخوار و نمازم شام است
هر دعائیکه به اخلاص کنم در حق دوست | آن دعا در نظر دشمن دون دشنام است

در امداح

عالیجناب رفعت مآب حامد علیخان ناظم اول فوجداری

سرم باز سودای دیگر گرفته | جوانی دل پیرم از سر گرفته
دگر عشق بگرفته اقلیم عقلم | چو حیدر که او حصن خیبر گرفته
چه باک از رقیب ستمگار دارم | به گفتارم ار گوش خود کر گرفته
نگوید سخن بر علیهِ موکل | وکیلی که از مدعی زر گرفته
کند دود عودِ دعا تا سعودی | ز دل سینه ام سوزِ مجمر گرفته
کبوتر فزون تر زند در هوا پر | ولی باز بالِ کبوتر گرفته
بحمد الله از رای حامد علیخان | همای سعادت بسر پر گرفته
نه در مهر او تازه آوازه دارم | کز این عاشقی بحر و هم بر گرفته
بیادش منم آنکه از دستِ ساقی | چو میخواره بسیار ساغر گرفته
چو شد شعلهٔ وصفِ حامد حمیده | بدامان اندیشه آذر گرفته

بجای عالمی ازجاهلی گزیند جای — خراب و زار کند حال پیر و برنا را
گنه نکرده بعفو گناه مستدعی — برای آشتی آورده ایم حلوا را

غزال طلعت یزدی غزل سرائی کن
به نغمه ساز خجل بلبلان شیدا را

گر حیله گری حقه بما زد و زده باشد — با امر قدر حکم قضا زد و زده باشد
بر ریشه ما خواست زند تیشه بخود زد — چون خنجر خود این تیشه به پا زد و زده باشد
خادم بکف کور عصائی به ترحم — بگرفت و مرا بر پس پا زد و زده باشد
دلبر بگریبان دل از دست تطاول — تا دامن من چاک قبا زد و زده باشد
آواز خوش از گنبد گردون شنود باز — گوینده بما آنچه ندا زد و زده باشد
کردم طلب از پردهٔ دل صوت عراقی — گر راه مخالف به نوا زد و زده باشد
هر حرف که سر بر زده زان منبع دانش — من هیچ نگویم که چرا زد و زده باشد
بدخواه تو مشتی که پس از جنگ بسر زد — با بی خردی چونکه بجا زد و زده باشد
صیدیم و چه پروا که بصحرای تو بر ما — آن چشم سیه تیر بلا زد و زده باشد
آن را که غم از نیک و بد خویش نباشد — گر با تو دم از مهر و وفا زد و زده باشد
طلعت ز خرابات روان شد سوی مسجد — گر کید و قدم بهر خدا زد و زده باشد

پسته چون غنچه بحال من از آن می خندد | که لب با من نظر بسته تر از بادام است
بصرم ریخته از بس قطرات مطرات | در کفم کشتی دریای مودّت جام است
دیگری می‌خورد از دست فرح‌بخش تو می | عاشق زار تو ای دوست چرا بدنام است
مرغ دانا نشود جانب هر دانه دوان | دلش آگاه که این کار گذار دام است
خوانسار بد از بخت نگونسار نیم | زانکه توسن بجوانی و به پیری رام است
هرگز اندیشه سهر روی هم پیشه مکن | زین هوا ترک هوس کن که خیالی خام است
مهر دارد همه با نیک و بد بنده خویش | آنچه من با تو بیان می کنم آن پیغام است

با همه علم و هنر طلعت یزدی هیچ است
پیش ارباب غرض جاهل کالانعام است

بسر زمین محبت کسی نهد پا را | که سیر کرده نشیب و فراز دنیا را
نه روی سختی سرما نگر نه گرما را | بدام خویش اسیر ستم نگر ما را
که پهن کرده بگو این بساط نعمائی | که آفریده در او قطع صحن نیلیا را
که برکشیده بگو این ادیم رنگین را | که شب بگردن گردون کشد ثریّا را
نه زلف ماند و نه گیسو در این زمان باقی | که برگلش بنگرم سنبل سمن سا را
دلم بگوشه عزلت رمیده از مردم | بسان وحشی گم کرده راه صحرا را

جلوه سرو نه زین قامت رعنا بیش است — کز تو همچون دل درویش سراپا ریش است
آتش عشق چرا بر دل بلبل زده گل — خارش اندر خور نار است که او با نیش است
نظر حسن پرستان جهان سادگیست — پردهٔ حسن بتان پیش نظر ما ریش است
بی ثمر نیست درختی و گیاهی به نگاه — بید مجنون به تماشاگه لیلا کیش است
بر سر سال گره چون دُم شیر است گره — دُر دُم شیر به پاس گره اینجا نیش است
شیر در دشت بسیر آمد و گرگ از پی گشت — زین شبانست که آسوده بصحرا میش است

تا تو با خلق جهان یار چو طلعت شده
پیر و بُرنا همه گویند که با ما خویش است

منظومه

از دکن بعراق بجواب سیّد مرتضیٰ هاشمی

بنام آنکه بحرش بی کران است — ورای عقل و فهم دیگران است
زده کان ادب بگشاده ام در — بنام شحنهٔ بازار محشر
بروی بحر دانش چون دو دو خس — برای نکتهٔ دانی نقطهٔ بس

مرا نقد خردمندی گر از پیر مغان گم شد ‌ ‌ ‌ بره مستانه می رفتم ز دستم ارمغان گم شد
نگر را دست و پای دل به بیداری چنان گم شد ‌ ‌ ‌ که اندر اضطراب شوق راه کاروان گم شد
بصد نامو گفتم چه شد کز نامه شد نامم ‌ ‌ ‌ جواب آمد عتاب آمیز و مطلب از میان گم شد
گر اطفال دبستانی خبر گیرند از حالم ‌ ‌ ‌ تمارض بایدم کردن که از جسمم توان گم شد
قفس تنگ است و دل تنگ از نظر تنگی صیادم ‌ ‌ ‌ وطن از یاد من رفت و هوای آشیان گم شد
گر از این گله گرگ آید رباید گوسفندی را ‌ ‌ ‌ عجب نبود که از غفلت در این صحرا شبان گم شد
چرا با ما نمی جوشی بهم دردی نمی کوشی ‌ ‌ ‌ تو را دیدم خطاپوشی چه شد کز وی نشان گم شد
بفرمان تو خاموشم سراپا گوییا گوشم ‌ ‌ ‌ نه مهرت شد فراموشم نه ذکرت از زبان گم شد
نمی دانی و میدانند بد و خوب این بشر دانند ‌ ‌ ‌ که دست داده نستانند چو این پیدا شد آن گم شد
تویی پشت و پناه من چه بود آخر گناه من ‌ ‌ ‌ که روز از دود آه من صفای آسمان گم شد
ز من عید الاضحا تا هم نگر جویای قربانم ‌ ‌ ‌ مکن تاراج آقاتم به تیری کش کمان گم شد
بران مرشد چون از خوبی نهادم پای پاکوبی ‌ ‌ ‌ بوجد و حال مجذوبی کلاه پاسبان گم شد
سرشکم شد چنان سالک که خلقی شد بران تعجب ‌ ‌ ‌ رهی بگشا بر این راکب که مرکب را عنان گم شد
در این جا آشنایی کن دمی با ما شنایی کن ‌ ‌ ‌ خدا را ناخدایی کن کز این دریا کران گم شد
چو مزان پخته کاری کن بطاعت بازیاری کن ‌ ‌ ‌ بحالش غمگساری کن که رنجش رایگان گم شد

اداء نظمه لی ام دعاء
وما ادری مدیح ام هجاء

ادب زاهل جنون کی چشم دارد
کف دستی برون کی پشم آرد

جداگانه چو رحمان یمامه
نبودم لایق اعجاز نامه

من و محبوب را اندر میانه
محبت را خطی آمد بهانه

سخن ساز ار سخندان است نیکوست
که بسیار است فرق مغز تا پوست

سخندانم نه تنها بل سخن ساز
زاهل یزد و رندی نکته پرداز

یکی گفتا چو نامت برده آن دوست
جوابش گر دهی بسیار نیکوست

بخوبی بر نتابد از تو رو را
بیاور آب یا بشکن سبو را

جوابی کان مطابق با سؤال است
از این الکن زبان جستن محال است

برای هاشمی و شعر نغزش
جوابم پوست باشد پیش مغزش

ولی چون در شمار دوستانم
گیاهی در کنار بوستانم

بدان کش خوبیش را حد نباشد
جوابی گر نویسم بد نباشد

نه عاقل تنگ بر دیوانه گیرد
نه عنقا بوم از ویرانه گیرد

در آخر از کششهای درونی
نوشتم شرح احوال کنونی

نخست ای هاشمی جای تو خالیست
ولی اندر دلم بسیار عالیست

سرانجام همه حرفی زوال است — زوال نقطه این امری محال است
مرا گفت آنچه بینی پیر و استاد — که هم با دوش برد چون آردش باد
بعون و یاری باری دگر بار — مرا شد باز فکرت باز طیار
در آمد از درم پیکی شب دوش — مرا کرد از غم دوری سبک دوش
گلاب بیز رویش بر چهره انور — نشسته همچو شبنم بر گل تر
نشست و لب بگشود و جدا کرد — ره رنج و سر گنج و عطا کرد
چه گنجی پاکتی چون فلک مشحون — در و منظومهای دُرّ مکنون
دُرّ مکنون بحر بیکران بود — نه بهر من که بهر دیگران بود
رسید از هاشمی منظومهٔ پاک — چو وحی منزل از بالای افلاک
ز آب و تاب و رنگ و بوی و رونق — نظیر سفرهٔ خاص خورنق
نوای هاشمی چون نفخهٔ صور — بگوش جان در آمد از ره دور
گل گفتار او آمد کتابی — که شد خارش کلید کامیابی
خطی رنگین بنام عاقلان بود — مراد از یاد بهمان و فلان بود
قلم بعد از هو قل دار و ایا پیچی — نباهم شد دو دم مانند پیچی
پس از تبت یدی گر قل هو الله — بود عیبی نباشد ای دل آگاه

مجوی آن را که جستن را نیرزد — مگوی آن را که گفتن را نیرزد
به گل گر آورد گلچین سبد را — رسد آفت نه باد بختیان بد را
زآفات جنونم رسته از خویش — بیارم خویش و از اغیار درویش
جنون خویش است خود با عقل کامل — ولی بیگانه زین معنی است غافل
طراز مذهب عاشق جنون است — خردمند ار بود زین خطر برون است
هر آن رندی که باشد عقل او بیش — نباشد در نظرها با خرد خویش
در این ره هر که را پای پچلیده — هزاران خار غم در وی خلیده
جنون در عاشقی یک از فنون است — کمال عاشق صادق جنون است
جنون خاص من مسکین نباشد — بعالم کیست کان کش این نباشد
فلک را هم در این گردش جنون است — بدانش بهتر ابنای فطنت جنون است
فلک را کهکشان دارد بتر زنجیر — که چون دیوانگان میگردد این پیر
زدانش دل بخون آلوده دارم — که خون از دیدگان پالوده دارم
بدست یار از آن مانم به حنظل — که بگریزد ز من دشمن چو نعشل
خرد چون از غم دوران جدا نیست — از آن دانا بشادی آشنا نیست
چراغ امروز مردنگی ندارد — کسی کاری بغیر ننگی ندارد

بهر جائی خدا یار تو باشد دعائی دوستان کار تو باشد

جهان اندر حساب جمع و تفریق چو ابریق است و ما چون آبِ ابریق

قلیم کارگاه کبریائیم گهی پیوسته گاه از هم جدائیم

بشفقت ای که شوقتم تا کمر بود من از تو هر چه میدیدم هنر بود

مرا یاد از کرم فرموده بودی قلم فرسای این فرسوده بودی

که این دیوانه باشد ده چه نیکوست تو عاقل باش و ما دیوانه دوست

جنون ورزندیم را عیب دانی ندانم عیب دان یا غیب دانی

فوادی فی الهوا عین الجنون کما ان البصر نور العیون

نمک ناخورده از خوان جوانی شود دیوانه با این زندگانی

بروزِ من گر افلاطون نشیند ز خم ور دامن هامون نشیند

بسرعت برفتم و تندی چو تندر نه تخم شلغم و برگ چغندر

نشان اهل ایمان است تندی بطبع عاشقان عیب است کندی

چنین نقل از امام سومین است که تندی خوی اصحاب یمین است

وقار و استقامت خوب حال است ولی این حال اصحاب شمال است

بجوئی تندم ار افسوس داری برائی سینه رب السوس داری

من اگر نه در خور بخششم چو خود آگهی تو بکوششم	چه بجد و جهد و بجوششم من اشنا تو چرا نه
ز هیچ دل شده سد مکن کف هیچ غمزده رد مکن	ابد آ اراده بد مکن بگدای خود چو گدا نه
بخلاف حاسد یاوه گو کرمی نما و دلی بجو	منگر بجور و جفای او چو تهی ز مهر و وفا نه
نمکین لب تو شکر فشان تو چو من پی گری ز ازل آن	نه هی لعاشق خود نشان چکنیم که عقده کشا نه
نه گره به قطره ژاله ئی چو داغ چهره لاله ئی	نه بیاد جام و پیاله ئی تو مگر ز اهل وفا نه
نه بفکر باده و ساده ئی نه دری بفتنه گشاده ئی	نه بسینه کینه نهاده ئی بمیان خوف و رجا نه
نکند چو دل تو آگهم قسمش بموی تو میدهم	چه رسد چو زلف تو زو نهم که اسیر بند بلا نه
بسر و سال گره چو من گرهی بروی گره بزنا	به پناه سایه ذوالمنن چو تو بیخبر ز خدا نه
در و دشت و گلشن و باغ و برزه و شهر و کوچه و رهگذر	ز تو روشن است و بما مگر بحجاب و جلوه نما نه
قدحی که میدهم زمی فرحی که میرسدم ز وی	بود از دو چشم و لبان وی تو چنین چه را بصفا آ نه
نه گهی بما نگهی کنی نه بما گشاده رهی کنی	نه گذشتی از گنهی کنی تو مگر محیط عطا نه
چو غلام آصف سابعم به اوامرش همه تابعم	ز کلام او به تو طالبم چو برنگ حرص و هوا نه

دل زار طلعت حق طلب بتو دم زند بصد ادب
که خدا بحیث خود این عجب که از او دمی تو جدا آ نه

دامن زلف خود ببر و گر تو ز کف رها کنی	روز سفید عاشقان تیره ز کفر ها کنی

هر آن چیزی که مستعمل نباشد ‏ به استعمال آن مدخل نباشد

نمی‌خواهم ز من آزرده گردی ‏ در آن آزردگی افسرده گردی

چو اندر کار خود دیوانه داناست ‏ گنه را عذر اگر آرد تواناست

ترا زیبد که عذر از ما پذیری ‏ بخوردان خورده در معنی نگیری

ز صیاد و سگ این صید تو رم کرد ‏ بکویت رم چو آهوی حرم کرد

چو میداند که تو آهو نگیری ‏ اگر گیری بر او آهو نگیری

گرفتی بود اربار ی گرفتی ‏ بر این دیوانه ای دانا گرفتی

مگر شیخ شبستر زنده گردد ‏ که بدر از مهر تو تابنده گردد

مگر زنده شود شیخ شبستر ‏ که بنویسد جواب از بنده بهتر

اگر طلعت به وجدان دارد ایمان
دگر حکمت نیاموزد به لقمان

اگر ای صنم به تو رو کنم به کجا کنم تو کجا نه ‏ ز تو رو بر کنم به که افکنم دل اگر ز من تو جدا نه

سخن تو جان و جسم من پی رفع و نصب طلسم من ‏ که به نجر و من اسم من من مبتدا و عدا نه

شده‌ام ز ساقی خود خجل که زمی نزدود غبار دل ‏ ز تو مطربم خوش و منفعل که دمی برنی غنا نه

خم می شود و خروش از او که دلش ز نغمه جوش از او ‏ نبری ز لجه هوش از او غم اگر تو ساقی ما نه

لب جانانه یا آب بقا خوب ‌ ‌ ‌ بگو باری کدام از این دو تا خوب

مئ گلگون از آن جام لبالب ‌ ‌ ‌ ز دست ساقی فرخ لقا خوب

مکن بی نام او کاری که هرگز ‌ ‌ ‌ نباشد کار بی نام خدا خوب

بمعشوقی کز او زیبا بود ناز ‌ ‌ ‌ نیاز عاشقان مبتلا خوب

چو تو خوبی بجز خوبی نه بینی ‌ ‌ ‌ نگارا در نگارستان ما خوب

درون حلبهٔ دانش ورانی ‌ ‌ ‌ دلا چون مرغ زار اندر نوا خوب

حبیبان را ز مخمل خار بر پای ‌ ‌ ‌ محبّان را مغیلان زیر پا خوب

هم از سید علی اکبر بدانش ‌ ‌ ‌ دلبستانهای شاهی هر کجا خوب

حضور آصف هفتم ز جودش ‌ ‌ ‌ تمام شرق و غرب آسیا خوب

باحسان باید افزودن که دائم ‌ ‌ ‌ بود احسان شاهان با گدا خوب

بسلطان العلوم و عدل او بین ‌ ‌ ‌ که عالم شد زمین تا بر سما خوب

ز شاه آمد سخن شاه سخنها ‌ ‌ ‌ سخن خوب و بیان خوب و ادا خوب

زمین همّت والای شاهی ‌ ‌ ‌ معارف ز ابتدا تا انتها خوب

سخن چون ختم بر شاه سخن شد ‌ ‌ ‌ ز مسکینان نباشد جز دعا خوب

ز طلعت شیوهٔ مدح و ثنا خوش ‌ ‌ ‌ ز خوبان پیشهٔ جود و سخا خوب

می‌سپرم ره وفا خوش بطریق مصطفی | بی‌خبر اندر این ولا گرچه بمن جفا کنی
آهوی دل رمیده ام دشت خطا دویده ام | نافهٔ غم بریده ام ازچه بمن خطا کنی
مهر و وفا و همدمی با همه می‌کنی همی | جور و جفای تو امی با من بی‌نوا کنی
توبه زمی شکسته ام مست تگه نشسته ام | گر نظری که خسته ام باز مرا ازان دوا کنی
دیدن هر که در جهان به ز ندید تست هان | به که بصنع او عیان دیدهٔ بسته وا کنی
خواهش دانش ای فلان کن ز دونها این و آن | چون زر و در ز بحر و کان گر طلب از خدا کنی
عاقل مجلس تو ام سخره و مفلس تو ام | ضاحک و عابس تو ام تا نگهی بما کنی
ناز و عتاب و خودسری خوی تو گشته ای پری | جز تو نکرده دیگری آنچه تو دلربا کنی
گر تو ز شاهدی چنین بچه شوی و دل غمین | با دگری تو بعد ازین ترک چنین ادا کنی
ای ز خطای خود خجل دل شودت بحق مدل | گر بدرش بصدق دل سجدهٔ بی‌ریا کنی
ای که بخو فرشته‌ای آنچه مرا نوشته‌ای | در پس پرده هشته‌ای تا چه زمان عطا کنی
چونکه ز فتنه سر کنم ناله و با اثر کنم | خلق ازان خبر کنم پس تو چرا ابا کنی
ای که خدای عالمی دلی خالق جان و هم دلی | خاص تو دل چو منزلی شد که دران تو جا کنی

عاشق بی‌قرار تو طلعت جان نثار تو
آمده در دیار تو تا که بدو صفا کنی

لایق بشکار و سفر ای یار نبودیم	گر زانکه سگ قافله بودیم چه غم بود
شد پاره ز بس بدین آن رشتهٔ الفت	بند دلم این هر دو مگر بسته بهم بود
دی می زده از میکده باز آمده بودی	لب تر ز شراب و ز عرق روی تو نم بود
بر نام من خسته کشیدی خط باطل	در نامهٔ عشاق بگو این چه رقم بود
وای ز چه نور صمد این دیده نمی دید	زان رو که نهانخانهٔ دل جای صنم بود
فریاد ز بی یاری و بیماری و پیری	این هر سه بلا کاش که در ملک عدم بود
این هستی موهوم نمود از مجازی	چون داغ بر آئینهٔ ایجاد قلم بود

گر جانب خلوتگهٔ خاص تو رهی داشت
کی کوشش طلعت بره دیر و حرم بود

خوش آن زمانه که ایام نوجوانی بود	اوان عیش و طرب عهد کامرانی بود
بغیر حلقهٔ عشقم بگوش هوش نبود	بدوره که همان اصل زندگانی بود
خلوص نیت و صدق مقال و عهد درست	بدین قرار من و دوستان جانی بود
شراب و شاهد و انگامان و بهبودی	به بزم ما همه از کان شادمانی بود
برشته رشتهٔ مهر و به تار تار وفا	گره بسال گره عمر جاودانی بود
برشته هر چه گره بیشتر زدم دیدم	که هر یکی سبب قربت نهانی بود

بر تن چو بلبل قفس از جور تو پر نیست | باری بر خم حاجت بر بستن در نیست
با این همه فریاد بدر دم نرسیدی | بس سنگ دلی ورنه چنین گوش تو کر نیست
از رخنه و سوراخ و شگاف قفسم هیچ | هر جا نگرم غیر تو در پیش نظر نیست
برتر نشود مذهب اگر شد لجد و بیش | بسیاری خرمهره به بازار گهر نیست
فرزند تو از پور ملخ نیست فزون تر | عیسی زمان است کسی را که پسر نیست
در دورهٔ آخر چو حلالست تجرّد | پس نفع من از بی زنی است این که ضرر نیست
ای گشته بگفتار نمکپاش دل ریش | لعلت شکر خنده کم از تنگ شکر نیست
در دام و قفس حسرت پرواز و هم آواز | خون کرد دلم را و ترا هیچ خبر نیست
شد هر پر من زخمه زن تار وجودم | با نالهٔ این ساز چه سازم که اثر نیست
آزادی زاغان همه در باغ و بهار است | آنجا به اسیران تو چون راه گذر نیست

فریاد من و طلعت یزدی نشنیدن
این شیوهٔ پسندیدهٔ ارباب هنر نیست

طی طی شد و رفت آنکه کفش کان کرم بود | با هستی او نیستی دینار و درم بود
با بار سخا بود اگر نخل بخیلان | شهر و چمن و باغ چو گلزار ارم بود
نعمت ز تو احسان نتوان کرد و ندادی | آنگونه که دل خواست مگر پیش تو کم بود

مگو سواد نداری که روی موی بتان — یکی سفید منست و یکی سیاه منست

کجا نه که بجویم ترا از جای دگر — همین قدر دل من خوش به اکتناه منست

زخوب بیت چه در اثنای هر ثنا گویم — زخوب خوب‌تری این خود اشتباه منست

بگوش طاعت یزدی سروش یزدان گفت

کسی که جا بکن کرد در پناه منست

بعشق آنکه نگارنده نگار من است — جمال و روی بتان گلشن و بهار من است

بیک نظر کشدم سوی خود بسان شتر — کشیده تار نگاهش مگر مهار من است

بجور از او نگریزم در این خیالم و بس — بدو چگونه ستیزم چه اختیار من است

بگفتمش رخ و زلفت بلای جان و دلست — جواب داد بلی این صفت نه عار من است

چراغ محفل جان چهره منیر منست — طناب خیمه دل زلف تابدار من است

کلاغ و کبک و کلنگ و کبوتر و کرکس — بباغ و راغ و درود و شب و کشت زار من است

مرا چه غم که سگ دوست خواندم دشمن — بدین صفت که وفادارم افتخار من است

درون دیر مغان و رمیان مغبچگان — همیشه گردش و سیر من و مدار من است

گلی به بلبل خود گفت از چه می‌نالی — گر آشیان امیدت بشاخسار من است

همیشه زبان و دل و جان من ستایشگر — دعا و ثنا زمنت و ثنا شعار من است

زجا شدم چو شنیدم نوید سال گره | چه مژده بود مگر وحی آسمانی بود
ثنای آصف هفتم شنیده از مطرب | زهوش رفته ندانم چه نغمه خوانی بود

بطور او ارنی گفت بارها طلعت
ولی نه در خور پاسخ نه لن ترانی بود

حضور آصف هفتم که پادشاه منست | مراد و مطلب و مقصود و قبله گاه منست
شب ار لباس من و مهر اگر کلاه منست | نشان بندگیست این نه قدر و جاه منست
چو آفتاب پرست و چو مست جام الست | بجام ساقی بزمش همی نگاه منست
نسیم باد بهارش به باغبان گوید | به آبیاری آن کوش کو گیاه منست
به پیش مهر جمالش چو ذرّه میرقصم | چو ذره پرور من سایهٔ اله منست
بجانب دگری گر گشاده راهی نیست | بدین خوشم که بدان سو گشاده راه منست
بصدق دعوی شوقم گواه لازم نیست | تو نور چشم منی دیده خود گواه منست
مگو که خط زده سر از عذار شاهد من | اثر در آینهٔ او ز دودِ آه منست
رهم ز بتکده زاهد بسوی کعبه مزن | چرا خلاف کنم اینکه شاه راه منست
سری به بندگی شه بر آستان دارم | شهی که سُمِ سمندش سپهر ماه منست
بکام البته آورد غمِ دوران | به یُمن همّت او کوه غم چو کاه منست

همی از تو خواهم صلاح وجویم … رهی وگویم ثنای دلبر

چه دلبر است آن که رهبر است آن … پیمبر است آن حبیب داور

منش ندیده فقط شنیده … غمش خریده بجان مضطر

حدیث طوبی لمن رآنی … در این معانی بخوان ز دفتر

بگیر دستم اگر رفیقی … بهر طریقی چه بحر وچه بر

دع الشکایة مع الولایة … لدی عنایة لنفع و النصّر

مگو که بر من گذر نکرده … گذر نکرده ز جان وپیکر

کسی که داده ز روی قدرت … لوای نصرت بدستِ حیدر[ع]

بشهر علمش علی[ع] عالی … بهر کمالی بود یکی در

زره دریده بجسم مرحب … کله بریده بعمرو وعنتر

مدد زغیبش رسید مطلق … بغزو وخندق بجنگ خیبر

شرار برق زد ذوالفقارش … فکنده آتش بخیل کافر

غلام اویم بعشق سرمد … چه حد که گوید غلام قنبر

چو خاتم آمد رسول امجد … علی[ع] به احمد[ص] کجا دهد جر

به لحن تازی چو طلعت افزون … مکن دلم خون بیا وبگذر

بکوی او پر کاهی نیم ولی چون کوه — کجا ز جا بردم باد اگر وقار من است

خدایگان جهان در دکن پناه منست — زهی شرف که بخاک درش قرار من است

زمین میکده آباد و ساغر از می پر — ز اشک با اثر و آه پر شرار من است

خلال قامت من در خیال صبح وصال — هلالی از غم و اندوه بی شمار من است

از آن او شدم و هر چه هست از آن منست — چه سودها که بسودای کردگار من است

بمن مپیچ که من نیست آنچه بینی اوست — هم اوست ساقی و هم باده هم خمار من است

ز کار طلعت یزدی گر آگهی خواهی
غلام شاه دکن خاص شهریار من است

حدیث مهر تو ذره پرور — ز ما ندارد زمانه باور

نهاده خواهم ز خود مکرر — بر آستانت چو راستان سر

تو میبری دل بخوش ادائی — تو میگشائی بروی او در

مرادم اینجا توئی که عشقی — گر از دمشقی و گر ز کشمر

ز هجر شاهی نه بلکه ماهی — بود گر آهی ز دل کشم بر

بمن گزاری نکرده باری — ز غمگساری نگار خود سر

شود در آتش دلم چو مویش — فتد بر ویش چو عود مجمر

به امید خدائی مهربان باش | عطابخش لقای دیگران باش
دلِ هر کس که بتوانی بدست آر | به طبعی ساز و وضعی رایگان باش
بیا ای دوست از راهِ محبت | وطن آزادگان را هم زبان باش
اگر عشقِ رخِ جانانه داری | بجان تیر بلا ها را نشان باش
به پیری نوش کن جامی ز لعلش | روانی تازه بر گیر و جوان باش
بیا ای زیرِ پست اجنبی دوست | زمانی بر خلاف این و آن باش
چو پند سودمند آید پسندت | به گیر آن را بکار و شادمان باش
وطن خرم شود آری بیاری | بگلزار وطن چون باغبان باش

بیا با دوست باش ای طلعت آنگه
مدام اندر بهشتِ جاودان باش

ترا بر وجهِ احسن می شناسم | بسان روزِ روشن می شناسم
مزن لافِ وفا و مهربانی | جفا جوئی ترا من می شناسم
شناسای تو ای یارم بد انسان | که جان را اندر این تن می شناسم
بنورت جلوه گر ذرات عالم | بود کز راه روزن می شناسم
من این هستی و بود و باشِ عالم | ز هست و بود بهمن می شناسم

مسیح ناطقه دیگر به پای دار آمد | چه دار کلک بیانی که پایدار آمد
بدیده آنچه درین پرده آشکار آمد | نکوتر از همه عکس جمال یار آمد
همای عزت دنیا بزیر پر گیرد | سری که بر در تست ای دوست خاکسار آمد
سجلهٔ که بود سکهٔ سخندانی | رواج و گرمی بازار اعتبار آمد
دعای با اثر و اشک و آه شام و سحر | برای وصل تو دیدی چسان بکار آمد
بکام دل بر من دلبر از وفا نامد | بمقتضای قضایای کردگار آمد
میان آمد و شد وه چه لذت است مرا | که شد رقیب ز بر یار در کنار آمد
نگار و شاهد و جانانه هر سه نام یکی است | تمامش این همه الفاظ مستعار آمد
بدسته دستهٔ گل عاقبت نگر کامروز | چسان بگلبن جان زیب شاخسار آمد
ولای احمد مختار و حیدر کرار | دلم چو شاه دکن چست و رستگار آمد
بعون و یاری آن نبی و آل ذو الافضال | مثال سال گره کارم استوار آمد
گره ز غنچهٔ گل هم ز نی شکر شد باز | برای سال گره باز برقرار آمد
دکن چمن شد و گل بر سر نیاز دگر | بجلوه از پی دیدار شهریار آمد
چو جای دوست درون دل است خود داند | بدان نزد جد و سروری که بیشمار آمد
بمهر آصف هفتم چو طلعت یزدی | بپای تخت دکن رفت بختیار آمد

منم آن یار دیرین بلاکش | که قدّم شد ز جور آسمان خم
خط سبزت بگرد ماهِ رخسار | نماید همچو خطِ کهکشان خم
نسیم آن زلف را بر رو نماید | چو برگل شاخ هائی ارغوان خم
چو خرشید ار شدی قانع بقرصی | نشد قدّت به پیش این و آن خم

سعادت بین که دستِ طلعت آخر
شد اندر گردنِ بختِ جوان خم

بسیار بدلبر ز غم دل گله کردم | خیلی من از آن لعبت خوشگل گله کردم
ای دوست چو افتادم ابا تو سروکار | دیدم که بود کار تو مشکل گله کردم
بُردی به اسیری چو دلِ زار من از کف | با زلفِ تو از قید سلاسل گله کردم
با غمزهٔ خونریز تو ای یار دل آزار | در پر زدنِ طایرِ بسمل گله کردم
از نخل محبّت که بجز بار ندامت | چیزی ندهد با تو ز حاصل گله کردم
زد تیر نگاهی بمن آن ترک کماندار | ز آن تیر و کمان در برِ قاتل گله کردم

با طلعت از آن وعدهٔ خلافی تو ای دوست
تا روی تو دیدم بمقابل گله کردم

نی من ز جدائی تو تنها گله دارم | از هر که هست با همه تنها گله دارم

من آن موری که زور عشق ورزد — به از پیل قوی تن می شناسم
وفادار و سگ یار و من او را — چو شیر دشت ارژن می شناسم
نه شیخ و پادری پیر خرابات — نه دستور و برهمن می شناسم

توئی تر دامن ای طلعت ولیکن
منت بر چیده دامن می شناسم

من آن پیمان شکن را می شناسم — من آن پر مکر و فن را می شناسم
مکن مشاطه زان گیسو حکایت — که من خوب آن رسن را می شناسم
چو من غواص بحر فکر اویم — همان دُرّ عدن را می شناسم
بکوی لاله زار گلعذاران — دل خونین کفن را می شناسم
من آن پیری که سازد قبلهٔ جان — در بیت الحزن را می شناسم
لبش تا بر تبسم ناید که داند — که من لعل یمن را می شناسم

از آن روی نکو طلعت وزان قد
گل و سرو سمن را می شناسم

شدم با بار عشقت چون کمان خم — نکردم پیش چشمت ابروان خم
بگریه دیده ات بس گریه کردم — زبار غم شدم چون ناودان خم

ن گلی گم گردید و این سان | میجویم اورا شاید بیابم
نار چهر گلناری مه | با حال مستی کردی کبابم
لبر یائیٔ در پردهٔ تو | من از ریای اندر حجابم
اهم که شبنم از رویت ای گل | ریزی و سازی غرق گلابم
جرم عشقت ای بی مروّت | دیگر چه کردم کاندر عذابم
سوی خلوت با یارم امّا | او در درنگ و من در شتابم
ل چو گشتی یار از چه آخر | کشتی به تیغ ناز و عتابم
اها چه باشد گر با خطاها | راهی نمائی سوی صوابم
ر بهارِ حسنِ تو ای گل | با اشک ریزان رشکِ سحابم
ی مجسّم با موی پرخم | دارد دمادم در پیچ و تابم
زدو از من مضمون نیارد | شاعر مجالی در آب و تابم

ساقی مرادهٔ آنسان شرابی
تا همچو طلعت سازد خرابم

ان مستم که هشیاری گزینم | بدین حالت که می بینی همینم
اق و حیله و سالوسی از من | دمی ظاهر نشد من این چنینم

هرجا که شوی یار و مددگار اجانب
از زفتنت ای دوست در آنجا گله دارم

چون مست شراب لب لعل تو نگشتم
با ساقی از آن ساغر و مینا گله دارم

بی روی دل آرای تو هنگام عبادت
از مسجد و از دیر و کلیسا گله دارم

بس یار ره بیگانه و بیگانه ز خویش است
از مشرب آن شاهد رعنا گله دارم

شرح غم هجر تو چو از خامه نیاید
از منشی و از نامه و انشا گله دارم

اکنون که بدام آمدی ای دلبر و داری
امروز زمن من ز تو فردا گله دارم

همراه من ای مونس جان تا تو نباشی
در باغ گل از سیر و تماشا گله دارم

پنهان چه کنم حال دل خویش که دارم
پیداست که از زلف تو پیدا گله دارم

در پیکر از آن جوهر اول که بود عشق
چون پر شده از جسم و هیولا گله دارم

طلعت چو من از حال پراهوال تو پرسیم
گوئی که ز اعدا به احبا گله دارم

ساقی چو دادی جام شرابم
شد ساغر دل چشم پر آبم

در حال پیری جامی دگر ده
تا رو نماید عهد شبابم

برمن کند روی اقبال شاهی
گر با گدائی بار تو یابم

از جور گردون دارم دلی خون
بین سوی من چون در اضطرابم

دلا میانهٔ ویران سرای آزادی | تو شاه کشور خود باش و من گدای وطن
صفای باطن یاران اگر نبود نبود | ترا به پیش نظر عالم صفای وطن
چه گونه مشکل آسان نماست همدردی | اگر طبیب زمان زر کند دوای وطن
حصار خانهٔ هزاران شکست خورد ومی | نکرد کار درستی کسی برائی وطن

زصاحبان نعش دارم التماس دعا
که یار طلعت مسکین شود خدای وطن

گفتم به بلبلان ستم ای باغبان مکن | گفتا هر آنچه نیست لپسندت خود آن مکن
ای دولت لبانهٔ من بجمال تو عاشقم | مجنون شدم تو نیز جز ابتیم گمان مکن
نقش مراد خویش به کرسی نهاده ام | زین در گهم تو بدر دیگر روان مکن
چندی برین و تیره گزشته است و با هم | چون بگذرد شکایت جور زمان مکن
خواهی که زود پیر نگردی بروزگار | خود را اسیر ساده رخان جوان مکن
دیدار یار و فصل بهار و شراب و ساز | نعمت چو داد حق به تو کفران آن مکن
خواهم که پیر عشق تو باشم و گر مرا | ای دوست بالخضاب فرنگی جوان مکن
سطری بخط خاص نوشتم برای دوست | کای شه سوار حسن زما سر گران مکن
گرمی کنی گذار لسوی دیار ما | از فرط ناز و کبر تو عطف عنان مکن

مصور کی کشد زین صورتی به / که باشد از تو بر لوح جبینم

برنگارنگ و گوناگون زمینت / تو گویی پر ز مار است آستینم

به تشریفی ملبدم کرده باز / به بدعهدی میفکن بر زمینم

بزندانِ غمت خون می خورم خون / چه حال است این مگر طفل جنینم

بدستت چشم آن دارم که بر من / نگارد نامهٔ سحر آفرینم

خطی چون خط خوبانِ پریزاد / نگار ای با وقار بی قرینم

اگر خواهی به نامِ نیک باقی / وطن خالی کن از خائن امینم

بهر جا کز وطن خواهی زنی دم / تو را هم عهد و یار اوّلینم

من ای طلعت لبان می پرستان
ز ساقی مستِ آب آتشینم

نمیرد آنکه شود زنده در فنای وطن / فدای همت یاری که شد فدای وطن

چه لازم است که رسم محبت آموزد / کسی که در خطِ عشق است مبتلای وطن

شوم ز روی وطن گر هزار مرحله دور / مسلّم است که دارد دلم هوای وطن

از آنکه خانه فروشیم خانه بر دوشیم / دگر نه منزل ما بود هر کجای وطن

نخواهم آنکه ز اغیار زعفران روید / مرا بکشتِ وطن جای گندنای وطن

باد صبا در چمن جامهٔ گلها بتن
چاک زد ای گل بدن بهر تماشای تو

هست بقیمت گران نزد سخن پروران
در صدف جان جان گوهر یکتای تو

طلعت زود آشنا بعد دعا و ثنا
داده چه خوش یاد ما رسم تولای تو

بزیر موی آن رو در حجابست
ویا ابری بروی آفتابست

سراپا چشم و در بحر تحیر
ترا جویده چشم چون حبابست

مترس و باز پرس ای خانه آباد
ز حال آنکه احوالش خرابست

چو می گریم دعائی کن که گویند
دعا در وقت باران مستجابست

گواهی میدهد آه شرربار
که دل در سینهٔ سوزان کبابست

بود ناکام دنیا مرد دانا
بدوران هر که نادان کامیابست

ترا زلف سیه هر مار چون مار
بر گنج حسنت اندر پیچ و تابست

بچشم تشنگان تجربت کار
همه نقش جهان بر روی آبست

یکی نامی در این عالم ز آدم
که باقی مانده آنهم در کتابست

عبث در این بیابان آب جوئی
نه آبست آنکه می بینی سرابست

چرا عاشق بمعشوقی دهد دل
که کار او همه ناز و عتابست

بازارِ شاهدانِ جهان از تو شد کساد — بفروش هر چه داری و بیم زیان مکن

طلعت مواهبی که رسید از خدای عشق
زین بیشتر بمردم نادان عیان مکن

بفصلِ گل نظاره کن به بستان — که شد بلبل بشاخِ گل نوا خوان
زمستان رفت و آمد نو بهاری — که نزهتگاه او شد رشکِ رضوان
چو طی شد ماه دی ساقی بده می — مشو غافل ز حالِ می پرستان
هر آنچه می دهی ساقی به محفل — ز فرطِ عشق می گویم کم است آن
شرابِ عشق شاهی خواهم از تو — که تا آرد سرور اندر دل و جان
بحالم بین که همچون بید مجنون — تهی دستی چسان دارد پریشان

چو قلبِ طلعت اندر دستِ ساقی
پر از خون شیشهٔ می شد نمایان

شوخِ دل آزار من عاشقِ شیدائی تو — رفته سر و جان او در سرِ سودائی تو
می طلبم از خدا دولتِ وصلِ تو را — تا که ببوسم بتا خاکِ کفِ پائی تو
نقدِ مراد و بهار در کف و جیب و کنار — می رسد ای مرغزار از گلِ رعنائی تو
در کفِ ساقی بتاب آمده جامِ شراب — بر صفتِ آفتاب از یدِ بیضائی تو

بلبل شیرین سخن طوطی شکر شکن یک هوس او را چمن یک شکر کردن است
بر لب خلق از خدای بگرم جا بجا ذکر دعا کردن و شکر اثر کردن است
گرچه ظفر یافتم بد نکنم با رقیب خوبی دا تا ز دل کینه بدر کردن است
قبلهٔ آمال ما حضرت نور الضیاست دم زدن از مدح او گل لشکر کردن است
تن وکن و جان او مفتی عصر و زمن کار کف اطهرش بدل گهر کردن است
یوسف گل پیرهن قبلهٔ هر مرد و زن زو همه نخل چمن گرم ثمر کردن است
مفتی ملک دکن با تو مرا آرزو صبح و مسا بودن و شام و سحر کردن است
ذکر تو شد حرز جان نام تو ورد زبان لازمهٔ مرغ دل زمزمه سر کردن است
دل چو بزلف دوتا زیر و زبر شد تبا ریخته نیم کز صبا زیر و زبر کردن است
قدوهٔ اهل یقین قطب زمان در زمین بر تو ز ما آفرین سجده و مر کردن است

ابر کرم را بگو بر سر طلعت به بار
کشتهٔ امید را موسم تر کردن است

از همه بدای هیچ روی تو کامل ترا ست روی دلم زین سبب سوی تو مایل ترا ست
با طلب وصل تو در همه فضلی خوشم بسکه تقلب از بصر نور تو واصل ترا ست
داوه بدرد و به لاکیه ساقی صلا بر تو به درد و بلا جز تو که قابل ترا ست

بر مویش بست باید خیمهٔ دل | که محکم تر ز هر بند و طناب است
بر کینِ دشمنان اندر تابی | بصید دوستان اندر شتاب است

طلبگاری که از طلعت نه پرسد
میان خویش حسابان بی حساب است

غزل در مدح علامه مفتی ضیا یار جنگ دام اقباله

آرزوی چشم دل بر تو نظر کردن است | عمدهٔ مقصود جان با تو بسر کردن است
همچو دل خود شدم بسملِ در خون طپان | کشتهٔ خود را بسر وقتت گذر کردن است
جاذبهٔ شوق دل میکشدم سوی تو | زین سبب اندر سرم شور سفر کردن است
شد چو زلیخای دل محو جبین یوسفی | از همگی قصد او قطعِ نظر کردن است
عاقل کم حرف را ابجد و کلام است و بس | کز پُر و بسیار را او بارِ بجز کردن است
رسم و رواج بتان بر سر بازار جهان | خاص خریدار خود خونِ جگر کردن است
تا زِ تو چشم نشان در همه کون و مکان | عزم من از دیگران جزم حذر کردن است
کعبهٔ روی بتی دیدم و خالِ لبی | میل دل از بوسها اندرِ حجر کردن است
ما همه بهر فدا جان بکفیم ای صبا | مدّعیان را ز ما وقت خبر کردن است

اندر بهار خرمی ساقی شراب بی غمی
در ده که مستان هر دمی کاخر زمستان میرسد

ای مرغ بستان هوس مخزون مباش اندر قفس
صبری بکن کاصحابان رونق بستان میرسد

اندر غم جانان اگر افسرده گردی ای پسر
رو بردباری پیشه کن کین غم بپایان میرسد

چون خوان وصل آن صنم طلعت نصیب ما بود
روزی ز دادار جهان کل نه آسان میرسد

مرا ساقی پیاپی جام باید
بطرز خاص و بزم عام باید

شرابم داده جامم دگر ده
که الاکرام بالاتمام باید

بعین عین الطاف تو در جام
در اول لام و آخر لام باید

الف از زار بمقدار بردار
که از باقی مرا اکرام باید

چو زد برداشته خالت پر و بال
دگر این مرغ را کی دام باید

گره بگرفته از بتسبیح زلفت
برای ورد صبح و شام باید

ز پوشش کعبه روی تو دل را
چو طلعت جامه احرام باید

ز دو دل گمشده میخواهم و حاشا دارد
دوستان کار من و یار تماشا دارد

شوق دیدار بسر دارم و ترسانم از آن
فتنه زیر سری کان بت ترسا دارد

هر که بتو خویشتر درد و غمش بیشتر / خسته و دلریشتر خسته و خامل تر است
گرد سویدای دل دایرهٔ دوستی / چهرهٔ اقبال او بازو مقابل تر است
عاشق یارم من و با خردم کار نیست / کار من از کار او ضایع و باطل تر است
گفتهٔ نا معتبر گر ز توانگر بود / از خبر مفلسان خوشتر و کامل تر است
منفصل از وی شدن مسئلهٔ مشکل است / آنکه بدان تن دهد از همه جاهل تر است
مرحلهٔ عاشقی غول بیابان او / ره زده بر سالکی کز همه غافل تر است
یار جفا جو بمن گرچه ستم می کند / از همه چون بنگری برتر و عادل تر است
دیده ام اندر جهان طرفه شمایل بسی / آن بت فرخنده خو طرفه شمایل تر است
در بر حاسد هنر هر چه کنی فاسد است / زانکه خط عزل او بر سر عامل تر است
بوسهٔ لعل لبش توشهٔ راه من است / زاد رهی بایدم کز همه عاجل تر است
شاد سخا پیشه را بر سر طلعت ز نو
دامن ابر عطا واسع و باذل تر است

ای بلبل جان بوی گل از طرف بستان میرسد / یا قاصد باد صبا از کوی جانان میرسد
از نکهت گل بلبلان مست و خراب اندر چمن / من با دل خونین چو غنچه دستم بدامان میرسد
در گلشن ای صیاد من چون میرسی فریاد من / زآه شرر بنیاد من دود از گلستان میرسد

دل ندارد میل زاریدن ولی می زارمش
سر ندارد شور خاریدن ولی میخارمش

شد کسل گوش از شنیدن باز من میگویمش
چشم از دیدن خجل اما بدان میدارمش

چون که دل شد مزرع مهر تو از روز ازل
باز در هر فصل تخمی تازه تر میکارمش

دل خود آید در سر زلف تو ای یار عزیز
گرچه در کوی تو از راه دگر می آرمش

خود بخود میبارد این آب از سحاب چشم من
باغبان عشق پندارد که من می بارمش

در دیار غربت ار شد کار و بارم تار و مار
از فرنگ و هند با تاتار پس می تارمش

بال مرغ دل بچنگال حسن او شد سنگسار
طلعت یزدی گمان دارد من می سازمش

دلا ز بس فسانهٔ بعشق خسرو دکن
یگانهٔ زمانهٔ به بزم و رزم انجمن

فرید عصر حاضری وحید دهر داهری
مرید میر حاضری بعون حی ذو المنن

چو آشنای او شدم ز خاکپای او شدم
چو توتیای او شدم دوای چشم مرد و زن

چگویمت کجا ایم ز شهر آشنا ایم
که یک تن از فدائیم ترا ز صد هزار تن

ز صنعت شگرف تو دل است وقف حرف تو
که ذکر و فکر و حرف تو مر است شغل کار و فن

بچون تو معدن کرم چنان نشان جان گرم
که بنجه دانه میدهم حجاب عارض سخن

من آدمی فرشته خو ندیده ام چه او
در انتهای جستجو بجد و جهد خویشتن

بصف آرائی مژگان سر دعوا دارد   چشم او با دلم اندیشهٔ بیجا دارد
ترک غارت گر ما عادت او ترک نشد   چون بفطرت گشتنی جانب یغما دارد
یار سیمین برم از غایت نازک بدنی   چون روا نیست که چادر تن تنها دارد
با وجودی که بود اول درویشی او   هر چه خواهی همه در چینه مهیا دارد
ز وفا داری او هیچ نگویم که دلی   چون صدف خالی از آن گوهر یکتا دارد
بیوفائیست چنان یار جفا پیشه گران   گر بپرسند ندانند که چه معنی دارد
قفس تن دگر ای همنفسان ز تنگ بصر   چون حبابیست که جا بر سر دریا دارد
ای خوش آن طایر آزاد که با خاطر شاد   با گل و سرو و سمن سیر و تماشا دارد
خبر از من برسانید هم آواز مرا   کز شما ملتمسی در قفسی جا دارد
به گل روی دل آرائی تو ای تازه بهار   بلبل عشق چگویم که چه غوغا دارد
ساغر ساقی اگر اختر تابنده شود   عجبی نیست ز مهری که به مینا دارد
نیست چون کعبه و بتخانه خرابات مغان   هر طرف باز بر خسار تو در ها دارد
پیر میخانه ندارد بر یار زهد و ورع   محض اخلاص بحق طاعت و تقوا دارد
چون به یوسف نشود روزن زندان روشن   چون بر او شیشهٔ از دیدهٔ زلیخا دارد
طلعتا نغمهٔ جان سوز تو با ساز طرب   اثر چنگ خوش آهنگ نکیسا دارد

چو ابر لستیم گری کار بهتر نیست   موثر سازی بشان کوزه گر نیست
ز بادِ تند کوه از جا نجنبد   به پرواز است کاهی را که پر نیست
دو وقت افتد گره در کارِ عاشق   که با او صد فنون یک کارگر نیست
یکی وقتی که یارش یار گیرد   دگر وقتی که با او سیم و زر نیست
غمِ آینده افسوسِ گذشته   خوش آیند از خردمند ای پسر نیست
دعای صبح و شام و نالهٔ شب   قبول افتاده چون آهِ سحر نیست

چرا اندر پسِ در مانده محروم
مگر با طلعتِ یزدی هنر نیست

نیّرِ اعظم به اوج آمد ز برجِ اعتدال   عالم افروزِ معارف بر دوام و بی زوال
بر سر کرسی بیا مصداق جاء الحق نگر   باطل از ما جسته خلقی رسته از رنج و ملال
آن زمان چون دوزخ شام فراق و این زمان   چون بهشت جاودانش نام یارِ روزِ وصال
پیکِ اقبالم خبر در اوّل خرداد داد   از جلوسِ حضرت اعظم به کرسی جلال
با حریفان از خوشی اندر نمی‌گنجم به پوست   پای کوبانم بچرخ و پیچ و تاب وجد و حال
از برای جشن شادی هر کسی شد شانه زن   مولوی بر ریش و محبوبم بزلف و من به بال
شادمان باد بعالم اعظمِ عالی مقام   صبح و شام و وقت و ساعت روز و هفته ماه و سال

بباغ و گلشته طرب هشته نامی از تعب — به بسته و بندش ای عجب بدست و پای غم زمن

چو رو بدان در آورم مرا ز دل بر آورم — بشورش اندر آورم سری چو بلبل چمن

فزالعیم دعای او نوا قلم ثنای او — به سنّت ولای او که خود نجیبت از سنن

چو بر فلک شد از زمین دعای شاه بی قرین

بگو بطلعت آفرین دلی بشیر احسن ظن

به از کوی توام جای دگر نیست — بسوی دیگرم پای گذر نیست

تو گر از مردمی کردی فراموش — مرا از مردم عالم خبر نیست

کرا دیدی بکوی جستجویت — کرآب دیدگانش تا کمر نیست

بکویت هر که جز عاشق در آید — بزعم مدّعی خونش هدر نیست

نمیدانم چرا وصل تو حاصل — مرا بی زحمت و خون جگر نیست

علوم عشق مه رویان لدنی است — به تعلیماتِ استاد و پدر نیست

مرا با آنکه میدانم دروغ است — بدل گفتارت ای جان بی اثر نیست

اسیر آب و رنگِ صورتی چند — کسی گردد که او اهل نظر نیست

دُر دندان به تقریب تبسّم — که میگوید که بهتر از گهر نیست

چنین نوری که زیرِ ظلمتِ زلف — درخشانست از آن رو در قمر نیست

گرفتم گشتم از بند تو آزاد | پر پرواز باغ و بوستان کو
ثباتی گرچه در دوران گل نیست | قرار جنبش باد خزان کو
نکوئی گم نگردد ای نکوکار | سزای نیکی از بهر بدان کو
اگر مزدور کار کردگاری | بدوش افگندن بار گران کو
دمی آرام و آسایش ندیده | تنم را ای مسیحا دم روان کو
بده نان تا جوانی هست دندان | به پیری گر دهی دندان آن کو
کجا شد شمع بزم آفرینش | بجز هستی حق کون و مکان کو
رخ ای طلعت ز کثرت کن بوحدت
نگر خلق زمین و آسمان کو

آن مرغ نه بیند رخ صیاد هوس را | کز دام رها گشته و بشکسته قفس را
از قید غم آزاد و به پرواز در آید | مرغی که به بندد به قفس راه نفس را
با همت حاتم بود و عادت کسری | آباد ز سلطان و کن بین همه کس را
ای دوست به بیگانه چرا زلف تو دارد | بربسته به تار گره تین پای مگس را
جا بر شتران تنگ شد از بس مو ترا هد | گوش تو دگر نشنود آواز جرس را
صد راه تو زیبنده که هر بنده نباشد | همراهی او شاه سواران فرس را

در مدارس تازه و شاداب و خرّم باد از او سرو گل شمشاد و شاخ و برگِ نخلِ نونهال

چون دعای شاهِ عثمان طلعت یزدی کند
ترک منع ای بی خبر کن از چنین امر محال

من آن مرغ گرفتارم که بالش ز رنگینی بجان آمد و بالش
نشد صیاد اگر از حالم آگاه بود کز ناله بازارم بحالش
ز دمسازی آواز و پر خویش اسیر افتادم و صید حلالش
بهار زندگی رفت و نیامد خطوری از خیال من به بالش
در این دهر پر آفات از مکافات مشو غافل که بد باشد مآلش
برای رفتن است این آمد ما همه فانی بذات ذوالجلالش
ز رای آصفِ هفتم شد امروز جنوب هند جنت چون شمالش

بیا اندر پناه شاهِ عثمان
چو طلعت پیشهٔ خود کن خصالش

به صیاد از قفس راه امان کو اثر از ناله و آه و فغان کو
هم آوازه انجو صیاد ما را بهار آمد رهائی را نشان کو
ستم کن آنچه با ما می توانی تو را تاب مکافات و توان کو

خدایگان معظم که نور یزدان است / غلامیش به جهان فرض و عین ایمان است
به مهرش آنکه تمر گشت شهرهٔ شهر است / بدورش آنکه علم شد علم بدوران است
به پیش جام و صراحی نیاز میخواران / بطاق ابروی ساقی نماز مستان است
نشان مستی و رندی بخود نمائی نیست / ز خودبری شدن از خی نشان مستان است
متاع دوستی و جنس و نقد مهر و وفا / چنانکه پیش تو کم نزد ما فراوان است
مرا طبع روان و رسا کجا نیست / بمدح شاه علوم این چکامه عنوان است
گدائی شاه دکن دل بدیده از وطنم / نشان ملکیم ای دوست خط فرمان است
نشان بندگی شاه از دریچهٔ دل / بهر طرف که نظر می کنم نمایان است
نشان شاه دکن از عطا و علم و عمل / چه جای نقل و بیان و دلیل و برهان است
بهر کجا که بود شاه ما وطن آنجاست / از آن مرا وطن امروز به ز ایران است
گشای چشم و ز گردون بخشش سمین بین / که دست صبح سعادت چه سان زر افشان است
ز پرتو می و نور جمال مه رویان / بجشن نقرویش خیره چشم انسان است
همیشه شیشهٔ می بر مراد مستان پر / مدام جام پیاپی ز روی درخشان است
نشاط و نشه رسی و خم و صراحی نیست / چنانکه در لب دلدار و چشم خوبان است
دکن بهشت شد از عدل آصف هفتم / که گرگ همدم میش و رفیق چوپان است

برق آمد و برد از دل شب نور چراغش　　آن تیرگی و کش مکش دزد و عسس را
دریای جهاز خردم کز کف دانش　　پروا نکنم هیچ بسر جنبش خس را

طلعت ز خدا میطلبد خیر دو عالم
نی بر طبق خوان طمع سیر عدس را

نی زر بچه رو بر سر بازار تو باشیم　　کو جنس و متاعی که دکاندار تو باشیم
در عرصهٔ بازار نکوئی چو درآئی　　کو سیم و زری تا که خریدار تو باشیم
تو گرم خرامیدن و ما محو تماشا　　دل داده و خود رفتهٔ رفتار تو باشیم
مقصود خود از چشم سیه مست تو این بود　　کز گردش او خسته و بیمار تو باشیم
بالغرش مستانهٔ ما نیست گرفتی　　گر رند خراباتی و میخوار تو باشیم
تا جلوه گرائی و بما رخ بنمائی　　چون چشم و دل آئینهٔ دیدار تو باشیم
در وقت سحرگاه و دم صبح سعادت　　از بهر عبادت همه بیدار تو باشیم
ذکر من و ما نیست بجز حرف مزخرف　　ما نقش و نگار در و دیوار تو باشیم
آن به که بیک رنگی و اخلاص و ارادت　　در خلوت دل محرم اسرار تو باشیم
سریست درین کشمکش ما و تو ایدوست　　گاهی گل گلزار و گهی خار تو باشیم
در عشق تو آن به که من طلعت یزدی　　از غیر تو آزاد و گرفتار تو باشیم

بپرس از میکشان جامِ وحدت | که ترکِ لذت و حرص و هوا چیست
کسی کان لب بکید او نیک داند | که فیضِ جرعهٔ جامِ بقا چیست
چه داند دیگری از خیبری پرس | که زورِ بازوی مشکل‌گشا چیست
بچشمانش حیا ربطی ندارد | غزالِ چین چه میداند حیا چیست
چه داند ساده لوح از پاکبازی | که نقشِ پردهٔ روی ریا چیست
زبینش تا کسی واقف نگردد | کجا داند خواصِ توتیا چیست
بگوشِ آگندگانِ جهل و غفلت | مگو کیفیتِ لحن و غنا چیست
بگفتار آنکه طوطی وار دم زد | چه داند شکر مدح و ثنا چیست
بدشنامِ تو از بس کرده ام خو | نمیدانم که زین خوشتر دعا چیست
چه داند مومن مسجد ندیده | که ذکر و وردِ خاصانِ خدا چیست
مرا دوش این دل و دلبر یکی بود | چه پیش آمد کنون از هم جدا چیست

فغانِ بلبل و آوازِ طلعت
چنین در پردهٔ شور و نوا چیست

مرا آیینهٔ دل صبر است سیماب | کجا گیرد قرار ای دوست دریاب
ندیده دیده گیری دیده نادیده | نظر بکیان کنی بر دوغ و دوشاب

بهشت روی زمین را ز جشن سیمین دان — بعهد آصف هفتم که شاه شاهان است
بچار حد خرد و اندر جهان هفت اقلیم — بجستجوی ستایش همیشه حیران است
دکن ز فیض حضور نظام آصف جاه — بخرمی و خوشی چون ریاض رضوان است
بباغ و راغ دکن هر کجا که می‌نگرم — نظیر جنت و فردوس حور و غلمان است
خدا کند که بماند مدام شاه دکن — بجلوه تا فلک و مهر و ماهِ تابان است
دل از وطن بدکن کند و بار خویش افگند — مرادش آنکه چو من پادشاه عثمان است
یگانه شاه علوم است شهریار دکن — چگونه شاه علومی که علم را جان است
ز خنده گلِ تاریخ دل خوشم کز گل — دوائی دلِ بلبل مهانِ خندان است

گدای درگه شاهم چو طلعت یزدی
نه بلکه مورم و شاهِ دکن سلیمان است

مرادِ ناصح پر مدعا چیست — از او در کارِ ما چون و چرا چیست
کسی کاندر جهان در روی ندیده — چه داند قیمت و قدر دوا چیست
بجز ویرانه کی دیوانه داند — که قصر و کلبهٔ شاه و گدا چیست
وفاداری مجو از آن جفا جو — که او هرگز نمیداند وفا چیست
مپرس از من بپرس ای دیده از دل — که آن زلف پریشان را بلا چیست

یا مرا حوصلهٔ گوشهٔ تنهائی ده / یا بکویت گذر از بهر تماشائی ده
یا بعاشق صنما مژدهٔ وصلی برسان / یا قراری بدل خستهٔ هرجائی ده
گر نداری سر یاری بمن آخر باری / دستی از مهر بدست من شیدائی ده
نیست در شهر تو دیوانه ویرانه نشین / پس به هامون جنون رخصت صحرائی ده
یا عنان من دیوانه بگیر از کف دل / یا توانائی به تن از باده پیمائی ده
تا درونم بولای تو برآید ز هوا / چون حبابم همه تن دیدهٔ دریائی ده
سرو قدی بزمین ماه جبینی بسما / خیز و خود را بمیان جلوهٔ زیبائی ده
مطرب عشق نزد زخمه چو بر تار تنم / هم نوا باش و مرا تاب توانائی ده

طلعتا عشق بتان باعث بدنامی تست
دل بزیر آور ازین بام و به بالائی ده

بادهٔ ناب نمیخوری اینقدر از برای چه / میخری از برای خود دردسر از برای چه
در پی وصل گلرخان بوالهوسانه می روی / این همه رنج میبری بی ثمر از برای چه
آنکه بدوخت یکدمی با تو لباس الفتی / سر بهوای او شدن خاکدر از برای چه
بر سر آتشی گر او دود بجائی بو دهد / عود اگر نمی نهی چوب تر از برای چه
دست تو چون بدامنی کوته و نارسا بود / هان تو ز آستین کنی بی بدر از برای چه

تو از من صبر و من وصل از تو خواهم / تو خواهی موز کف من روغن از آب
میلم از رشته من ترسان ز مویت / بسانِ پنگی از گلهائی مهتاب
فرودو پر سر و فرد او فتادم / فراهم از چه شد اینگونه اسباب
تو را کردار میباید نه گفتار / بدانش کوش در ایجادِ اسباب
عنان پیچی کن از میدانِ گفتار / نشین خاموش بپیچیدی به جلباب
بتاریخ آر داز نقد روان یاد / دهِ آباد مرهونِ لبِ آب
۱۳۴۸ ف

بطلعت گفت ما را چون همه اوست
سخن بسیار گفتیم اندر این باب

شاهی که ندیده کس همالش / پس با که دهم تو را مثالش
بدری که بقدر مهر او نیست / یک ذره کمی نگر کمالش
ای تشنهٔ آب زندگانی / از جوی دکن بجو زلالش
از نورِ حضور در ظهور آئی / بی پرده بساحت جلالش
دنبال هوس فتاده تا کی / کن ترک هوای بد مآلش
با آصفِ هفتم آنکه یار است / شامل شده لطفِ حق بحالش
بر درگه او بیا چو طلعت / با نقدِ روان و با خیالش
۱۳۵۸ س

مرا ساقی به یک جامی که دادی | خرابم از خم و خمخانه کردی
بگو ای طلعت اندر عشق خوبان | چرا خود را چنین افسانه کردی

غزل دیگر

نمیدانم چه در اندیشه داری | که ما را اینچنین غم پیشه داری
چرا ای خسرو شیرین چو فرهاد | مرا در کار سنگ و تیشه داری
بریش ما بخند ای غنچه کو دائم | چو کوهی در دل ما ریشه داری
مزن سنگ جفا ای بی مروت | بقلبم گر حذر زین شیشه داری

خدایا بنده طلعت را چه خوش رام
بشیر عشقت اندر بیشه داری

ای دلبر اندر اینجا بر گو چه کار داری | با ما سر نوازش یا گیر و دار داری
کن سرکشی به یاران چندانکه میتوانی | با ما هر آنچه خواهی کن اختیار داری
در کشور دل اینجا مالک رقاب مائی | هم ملک و هم رعیت هم اقتدار داری
از گلشن وصالت میخواهم ای صنم گل | بر عکس آن بچشمم چون شد که خار داری
گر یاد گیری از دل هم وطن پرستی | خود را بدام زلفش دائم دو چار داری
جامی ز دست ساقی دریای خم نخوردی | کز چشم مستش اینسان سر در خمار داری
در خلف وعده هرگز حیران مکن کسی را | ای مرد باشرافت گر اعتبار داری

آنکه ز مرغ بسته پا باز نکرده رشتهٔ — دل بهوای او زند بال و پر از برای چه

سیم بری که دخلها مفت بدیگری دهد — خرج کنی برای او سیم و زر از برای چه

نسبت صابری بخود میدهی و نمیدهی — دل برضای ایزدی بی خطر از برای چه

نی به کف از تو مایهٔ نی بسر از تو سایهٔ — همچو نهال تازهٔ خارور از برای چه

مرهم زخم اگر نهٔ ریختن نمک چرا — فایده نیست گو مباش این ضرر از برای چه

وقت من و تو شد عبث بر سر گفتگوی او — قصهٔ خود نمیکنی مختصر از برای چه

چونکه تو آزمودهٔ طلعت پاکباز را
میگذری بدو چنین با حذر از برای چه

دگر زلف پریشان شانه کردی — دل خلقی بهم هم شانه کردی

کمان ابروی من از غمزه دیگر — دلم را صید خود مردانه کردی

تو ای گل زان لب و خالی که داری — به بلبل عرض آب و دانه کردی

تو ای دل هم در آن زلفان دگر جا — چو مرغ آشیان در لانه کردی

ببت زنجیر موزان روی نیکو — مرا شیدا دل و دیوانه کردی

شدی در جرمن جان هتلر آسا — جهانی چون دلم ویرانه کردی

بزیر پرچم عدلت کشیدی — ملک را تا روان پروانه کردی

بدوش آذوقهٔ صحرای وحدت   کلاهی بر سر از تاج کیانی
از آن چوبی که بودش بر سر دوش   علم بود از درفش کاویانی

کجا طلعت کجا آن وجد و آن حال
مگر بخشد خدای آسمانی

در گوش کر سرود نوا خوان چه فایده   بر چشم کور کحل سپاهان چه فایده
بی یار گلعذار به گلزار آرزو   گشتن میان لاله و ریحان چه فایده
دل شاد کی شود به تماشای سرو گل   بی سرو ناز زان گل خندان چه فایده
مستی می پرست از آن لعل لب بجوش است   شرب الیهود مجلس رندان چه فایده
یوسف چو صید دام زلیخا نشد به زر   از کید و زور و زحمت زندان چه فایده
لیلی بخیمه گاه و نگاهش بشاه راه   مجنون شدن به دشت و بیابان چه فایده
گر مرد زیرکی همه در بند آتش باش   ور نه تلاش زیرهٔ کرمان چه فایده
در عرصه‌ئی که تاجر گوهرشناس نیست   عرض متاع لولو و مرجان چه فایده
با دوست زندگی بحقیقت بهشت ماست   بی روی دوست روضهٔ رضوان چه فایده
گیرم شکفته گشت بگلشن هزار گل   بی نغمهٔ هزار خوش الحان چه فایده
گیرم شدی سوار پس از نوبهار عمر   با اسب پیر دادن جولان چه فایده

در آتش نهانی افتاده ام چه دانی   ای آنکه آب عشرت از لعل یار داری
شکر خدا که امشب ای طلعت از سعادت
دستی بجام و دستی بر زلف یار داری

بدشتی میگذشتم کز شبانی   بگوش آمد شیاع پاسبانی
نوا میزد بعشاق طبیعی   نه کسی چون عراق و اصفهانی
تو گفتی آتش از نی میزند سر   از آن سوزی که دارد در نهانی
گهی بر کله‌ای میزد گهی نی   بهر آهنگی از غم در امانی
گوزن و آهوان در دشت و کهسار   برقص از بانگ نای آنچنانی
ز رفتار افتاده کبک و دراج   تذرو و بلبل اندر پرفشانی
بدنبالش سگی دیدم وفادار   که بود از کلب کهف عشق ثانی
به نزدش گرگ وحشی موش اهلی   پلنگش گربهٔ مازندرانی
بغیری غالبی مغلوب صاحب   قناعت گر بمشت استخوانی
ز صولت شیر میبردی بر او رشک   بگاه حمله چون ببر دمانی
بصورت چون سگان سیرت چو انسان   دمش گرگی دمش آتش فشانی
فرنگی از سگ خود سیر می شد   اگر می دید او را بی گمانی

دولت نگشوده باب وصلی		نکبت رهِ انتظار بسته
از پند تو ام فسرده ناصح		چون یخ که بره گذار بسته
تا بر زده سر خط از نکوئی		پیرایه بر آن عذار بسته
زان مار محبتِ تو زنّار		در گردن خود چنار بسته
ما را بکمند خویش بسته		تنها نه که صد هزار بسته
بسته لبش اقتراب باقی		نی بلکه بیکبار بسته

طلعت ز برای خویش بسته
آنکس که تو را بکار بسته

کارپردازی که انسان را بدین سان ساخته		هر چه بینی ساخته از بهر انسان ساخته
قادری کو عالم اکبر در اصغر ساخته		در درون سینه دل را عرش رحمن ساخته
تا جنون جولان کند اندر هوای عاشقی		عشق از اول جنگل و دشت و بیابان ساخته
ساقی مست آزما از بهر ما در میکده		ساغر و پیمانه را هر یک بپیمان ساخته
در میان محفل عشاق می ریزد شکر		تا بگفتن غنچه لب باز و خندان ساخته
خط رخسارش پدید آورده گر نقاش صنع		بهر سنجیدن بپای حسن میزان ساخته
دل به بوی تو گلی چون بلبلی گردیده مست		گوئیا باد صبا زلفش پریشان ساخته

بر لوح محو گر کنی اثبات نام من | بعد از دمیدن خط بطلان چه فایده

با من مجال آشتی اول نداشتی | داری کنون چو نیست توان آن چه فایده

تخمی نکشته چو در اول سر اشک من | این کشت و کار آخر باران چه فایده

طلعت کسیکه یار ندارد بروزگار

گر مالک است ملک سلیمان چه فایده

شاهد مرا ساقی ساغری مدامش ده | نی چو من مدامش ده صبح و ظهر و شامش ده

زیر ابر رحمانی تخمها به دهقانی | کشته ام به احسانی آب نی تمامش ده

خوبیت ای بهشتی رو عزم سرکشی دارد | همچو عارضت زان مو الیقی لجامش ده

با لبان نکهت انگبین خجل گردد | در شکر فشانیها جان من توامش ده

سرو من برعنائی میرود به تنهائی | تا نگشته هرجائی در برم قیامش ده

بر زبانم از حیرت آمد ای صنم لکنت | همچو صاحب حجت منطقی تمامش ده

ای حریف تیر انداز داد طلعت آمد باز

وی هیم خوش انباز سهمی از سهامش ده

آنکس که تو را بکار بسته | با زحمت بیشمار بسته

دل شد بسزای جور زنی | بر طرهٔ زلف یار بسته

یار میاید و او را بتقاضا می آئی | زنده از کوچهٔ قاتل بقضا می آئی
مینماید که رسیدی بمراد دل خویش | که چنین خرم و خندان بر ما می آئی
بمشام دل و جان مژده چه خوش آی تا شمیم | با نسیم سحر و باد صبا می آئی
در امید بروی دل ما باز کنی | لیکه با ساز و طرب شور و نوا می آئی
من بدنبال تو ای دوست دوانم تو بگو | بکجا می روی و باز کجا می آئی
داد از جور رقیب تو که هر لحظه مرا | بر سر کوی تو گوید بخطا می آئی
تو به ناز آئی و من هی به نیاز ای جانان | با سر آیم به برت گر تو به پا می آئی
گیر و دار فلک و کشمکش دهر بس است | تو به آزار من ای یار چرا می آئی

طلعتا تا بکجی ترک دو رنگی بخطا
همچو من بر اثر ترک خطا می آئی

تا نسیمی بر من ای باد صبا می آری | زندهٔ قالبم از کوی وفا می آری
من به تقدیم رسانم همه دم شکر ترا | چون مرا بخشش و انعام و عطا می آری
گوئیا همچو سروشی تو بگوش دل من | که بر دم مژدهٔ رحمت ز خدا می آری
همتی کن که زند نالهٔ مستانهٔ عشق | ای که نای دل ما را به نوا می آری
نه همین زنگ زدائی کنی از خاطر ما | که زیکی جلوه جهانی به جلا می آری

لوحِ دل در سینهٔ سوزان بنمایید ازل — حسن او آیینهٔ رخسارِ جانان ساخته

طلعتِ یزدی بسانِ عاشقی دل باخته

بر درِ او تاخته خود را چو دربان ساخته

ساقیا جامی بیاد آن لبِ رنگین بده — روح پرورد این بده یا راح فرودین بده

بیش و کم نقدی که از پیرِ خرد دارم بگیر — از من آنگه بهرِ عقدِ دختِ رز کابین بده

ساغرِ دل از شرابِ دوستی سرشار کن — ده بدستم چونکه مستم از رهِ تمکین بده

تا نریزد باده دستم را بگیر آنگه بده — چون تهی شد می دهی بازهی بدین آیین بده

آبِ آتش گون که میسوزد حجابِ عقل را — خیز و بستان زپیش بی شورش و بی تزیین بده

تلخی می غالب آید بر تلخیهای غم — تلخکامم گر مرا تلخی میدهی شیرین بده

از سرِ شب تا سحر می میار و هی بده — بیحساب و بی طلب وقت بی تعیین بده

باده پیمایان امر را هر یکی پیمانه ایست — سفله را جامِ سفالین عمده را زرین بده

طلعتا در عالمِ تنهائی و غربت بیا

در بر دلبر قراری با دلِ مسکین بده



باید بپوشی مادر بدن ما نه جان بازان کفن — در دعوی حب وطن تا که هراسان منی

احکام قرآنی چه شد ساز مسلمانی چه شد — بنیان ایمانی چه شد ای آنکه حیران منی

طلعت رفیق من توئی گر یکتا صدیق من توئی

هم خود شفیق من توئی هم خوش غزلخوان منی

صبا دم زد بصبح دم ور انفاس مسیحائی — هزاران را هزاران گل دمید از شاخ رعنائی

چمن رنگین و من خرم گل و لاله بهم توام — ز دلهامی رباید غم برنگ و بوی زیبائی

الا ای مبلغ عنی حبیبا ما جرا منی — بان القلب قد صارت بنار الوجد دائی

ترا ای دوست میخواهم که با من خط آشنائی — چو بپذیری مرا باشد کمال عز افزائی

منت سنجیده میگویم ز روی عاقبت بینی — بهشیاری مخور باری فریب یار هرجائی

مگر جود و سجود و علم و حلم و عزم سلطانی — نفاق است و وفاق ملت بصد ابد ابائی

برادر یارب این یاری برار از دست اغیاری — که میگیرد بعیاری ز شه میراث آبائی

بتاریخ رزیدنسی بگو ای طلعت یزدی

بحمدالله بخیریت) ادا شد صفر ترسلی

۱۳۵۲ھ ۱۳۵۲ھ

این همه رنج و ملال هی دیده دیدن تا بکی — با وه لی سحر حلال ایجان کشیدن تا بکی

با خودی روی چو بر درگهِ شیخ آوردی — زود برگرد که باری بریا می آری

بلبلِ عاشق خود در انجمن ای گلِ من — بر سرِ شاخ طرب نغمه سرا می آری

چون بگفتار در آید لبِ جان بخش تو باز — بر دلِ خسته بیمار دوا می آری

نالهٔ زار بشبهای دراز از سرِ سوز — بر مکن گر زبان حرفِ وفا می آری

واقفِ انجمنِ سرّی اخوانِ وطن — تا شدی خوب بجا رسمِ وفا می آری

چونکه همراهِ تو ای طلعتِ عاشق صنعتم
در بر یار مرا بی سر و پا می آری

گر در گلستانِ وطن مرغ خوش الحان منی — آواز یک رنگی برآر ای آنکه چون جان منی

ستمکاری بد آری با وطن یاری خوشم کاندر چمن — در جلوه گاه ای ماهِ من سرو خرامان منی

ظاهر بشکلِ ملتی باطن اسیر و شهرتی — چون پای بندِ شهوتی غافل ز پیمان منی

از من مرنج ار عارفی وز قول چون من واقفی — گر بر سر اثر واقفی یا مردِ میدان منی

گر نیک و یا بد میکنی با ما نه با خود میکنی — هی رفت و آمد میکنی بی سود و نقصان منی

چون دستِ همت شل شود کار وطن مهمل شود — کی مشکلِ دل حل شود چون ضدِ ارکان منی

گل در گلِ غربت خوش او بلبل گرفتار هوا — لیکن تو ای سر در هوا چون خار دامان منی

بس در پی سیم و زرتی چون خاطرِ من مضطری — یا عاشقِ سیمین بری کین سان پریشان منی

رباعیات

وارستهٔ و بیخود ای خدا کن مارا — وز غیر خود ای خدا جدا کن مارا
با نغمهٔ عشق هم نوا کن مارا — پاک از همه شرک و بی ریا کن مارا

طلعت نخورد فریب گفتار تو را — تا پی نبرد حقیقت کارِ تو را
دیگر نکند هوای گلزارِ تو را — تا در خطِ سبز ننگرد خار تو را

کالج پی درسِ عشق تو پر ز طلوب — چالاک تر از تو کیست در جذبِ قلوب
زلفِ تو بهم زبسکه آشفته چو من — گاهی بشمال آید و گه بجنوب

یک دو سه و چار و پنج و شش هفت و هشت — از ساعتِ وعدهٔ تو ای دوست گذشت
دیوانه صفت بجستجوی اندر گشت — دل میکشدم بسوی صحرا و بدشت

از خم می کی رسد حق نمکخواری به هوش
باد و خاک زآتش و آبش وزیدن تا بکی

گر به هوشی می منوش و چشم از مستی بپوش
زیر بار منتِ ساقی خمیدن تا بکی

کیفِ جان اندر لبِ یار است و میجوئی ز می
بی لبش می از لبِ ساغر چشیدن تا بکی

طلعتا با گنج و گل خار است و مار اندر طلب
روز و شب با صد تعب بیسود دویدن تا بکی

پس از بیداری بخت گران خواب
به گلگشتِ چمن برخیز و بشتاب

به اوجِ عزت و رفعت رساند
سری را کو فرود آمد بر این باب

بدست آید گران دردانه من
کنم بس لعل و گوهر نذرِ احباب

در آندم برخی جانش کنم جان
چو رخ بنماید آن مهرِ جهان تاب

مکن دل را به وحدانی که داری
ز مژگانها نشانِ تیر پرتاب

بدولتخانهٔ زلفِ تو این دل
گرفت آخر مکان چون پورِ نواب

ز رخ ریزی عرق چون شبنم از گل
ز مو بیزان مشک از آب و از تاب

گلاب و عطر و عود و عنبر این جا
به دعوی پیش زلفانِ تو کذاب

بیا طلعت به بازارِ محبت
به بر جنسی که بسیار است و نایاب

هر کس بمراد دل خود زیست کند   کی شکوه ز هست و شکوه از نیست کند
در خاطر خود خیال بد نیست کند   در کوی طلب مکان بد و بیت کند

این نعش غنا چو مست و یاغی گردد   از سطوت جنید عقل کاغی گردد
گر باد خزان وزان باغی گردد   جز سرو روان بجمله باغی (منهزم) گردد

هارون سخنی نکو ز بهلول شنید   نگرفت از و هر آنچه بخشید رشید
گفتا من و تو هر دو عیال اللهیم   زی بنده ترا چه دید زی بنده ندید

دانا بزمانه ترک روزی نه کند   هر دم به بهانه کسب روزینه کند
گه بر دم خر بمصلحت بوسه زند   گه بندگی از برای بوزینه کند

ساقی می ناب از تو میخواهم و بس   بیرون ز حساب از تو میخواهم و بس
آن می که کند ز هر گناهی پاکم   بی پرسش جواب از تو میخواهم و بس

آواز طنین هر مگس از پر اوست
دو دیدهٔ او بزرگتر از سر اوست
مفتون شده عنکبوت و بر معبر اوست
مشتاق جمال و صورت جان پرور اوست

گویندهٔ عیب دیگران معیوب است
جویندهٔ عیب خود چو گشت آن خوب است
بی رنگ صفت لعل بدخشان سنگ است
بی بو چو شود عود یقین دان چوب است

بوی گل اگر بدست باد سحر است
ای باد صبا سپردهٔ تو دگر است
خو کرده به بوی آنکه دور از نظر است
طلعت چه کند که مرغ بی بال و پر است

چون گریه فزون بدهر دون از خنده است
پس گریه کنم که آن مرا زیبنده است
دانا نخورد دو چیز و دانی آن چیست
افسوس گذشته و غم آینده است

در راه تو این رهی پریشان حال است
با صد تنگ دو ز همرهان و نبال است
تا روی امیدوار او در مال است
سرمایهٔ او چو مفلسان آمال است

در گلشنِ معرفت نشستن با دل
کردن ز بهارِ حسن بوئی حاصل
با جامِ محبت و خمارِ ابهام
زین چار مباش تا توانی غافل

ای شاه ز رفتنِ تو ناشادم من
در قیدِ غمم اگرچه آزادم من
با حالِ خرابم اینکه دورم ز درت
لیکن بخیالِ شاد و آبادم من

در آب و هوای او حبابیم همه
مدّ سرآب چون حبابیم همه
در هستیِ خود به پیچ و تابیم همه
بیدار بمرگ و زنده خوابیم همه

دل تا بگلو نشسته غم تو بر تو
جز می بعلاج او دوا کو برگو
ناید بجز از شرابِ این غم چو زلو
از خرخرهٔ بلحته بیرون ز گلو
(ابناییت)

دریای وجود را حبابیم همه
صحرائی شهود را سرابیم همه
بیدار توئی و ما بخوابیم همه
آباد توئی و ما خرابیم همه

بیگانه دوست از برادر بهتر
خویشی که عدوی تو است زو بهتر خر
همراهی و دوستی مکن با نادان
با سفله نه گشتنت برابر بهتر

شد طار طرب ز لوح دل چون ساقط
رب چهره گشود و شد مرکز حابط
غم چیست جلاوهٔ ضمیر رابط
با منعم پاک باالیدین باسط

تا شمس جمال تو نگردد بازغ
یا خود نشوی بجال و نعمت سابغ
یاری که به کار دوستی شد بالغ
با آن به تو عاشقت بی آن فارغ

تا عاشق روی ساده روئی هستم
در عالم عشق هر چه گوئی هستم
ساقی نخورم شراب و مستی نکنم
کز بادهٔ عشق او به بوئی مستم

داری نکنی بخوان اخلاق از حلم
بی وسوسه و خشیتهٔ املاق از حلم
ملح است بقلب و ما نگخواران را
بنواز ز عشق پاک خلّاق از حلم

از بسکه به انکار کسان خو کردی | بیهوده دهان خویش بد بو کردی
تو کیستی امتیاز تو چیست بگو | زر بر دی و سنگ در ترازو کردی

هر کس بجهان کند نکوئی بکسان | بیند ز کسی دوباره نیکی بجهان
هر نیت بد بهر از مکافات روان | زان خیز روان و اسپ همت بر هان

ای آنکه چو من هزار شیدا داری | گر من روم از برت چه پروا داری
در بزم تو من همین ترا دارم بس | تو یار و ندیم و جام صهبا داری

(معمّا به اسم علیؑ)

الف چون از الف تنها نشیند | مجرّد از الف ا علی ا نشیند

(معمّا به اسم علیؑ)

چو بر گیری سر از فوّارهٔ علم | شود حل آنچه خواهی لیکن از حلم

(یعنی عین که کنایه از فواره است چون از لفظ علم برداری شود حل یعنی برود کلمه حل از حلم و میم که عدد آن چهل است باقی ماند و عین که از علم گرفته شده است و عدد آن هفتاد است چون با میم که جمع شود یک صد و ده خواهد شد فقط)

گر ترکِ ولای او کنم نادانم   از درگهِ عشق رانده چون شیطانم
چون زنده بود بعشقِ جانان جانم   در خلدِ برین دوست جاوید انم

از بسکه من از شرابِ وحدت مستم   رفته است عنانِ اختیار از دستم
دانم که ندارد اعتبارِ این هستی   گر نیستم این زمان و گاهی هستم

چون از شرفِ حضورِ جانان دورم   در ناله و آه آتشین رنجورم
اینگونه که من ز درد و غم مهجورم   با نور جمالت از خجالت کورم

ساقی قدحی بگیر و از می پر کن   هی بنده کنم تهی و تو هی پر کن
مطرب تو سمندِ شوق را پی پر کن   هم گوشِ دلم ز ناله نی پر کن

خرّم دلِ آنکه یار غارش باشی   پیوسته انیس و در کنارش باشی
آنکس که بدشمن تو دشمن گردد   ای دوست همان به که تو یارش باشی

آتش عشق رسید خرد خام بسوخت / زانکه در سینه همی وسوسه برپا می کرد

عشوه و ناز عتابی که بما می فرمود / عشق آن شوخ همین شیوه تقاضا می کرد

دوش بی منت ساقی دل غم پیشه من / از نگه کردن او باده به مینا می کرد

بر در دوست نبودی که ببینی به کشش / دل دیوانه چسان شورش و غوغا می کرد

لحظه جانب این بسمل آن غمزه ناز / چه نهان داشت اگر قصد تماشا می کرد

گاه با من ز در صلح برون می آمد / غمزه اش گرچه به جنگ دلم ایما می کرد

زلف اگر سلسله بر پای دل خسته نبود / عشق او را بجنون مرحله پیما می کرد

شد حیا مانع معشوق وگرنه به یقین / عشق رسوا ترش از عاشق رسوا می کرد

می زدم دم به تولای نگار و بغرور / دی گذر از من مسکین به تبرا می کرد

هر که غیر از من و دل بود زند خوبی او / با همه خوبی او ترک تمنا می کرد

طلعت اندر سبق عشق به هنگام حساب
هر چه میدید بجز نام تو منها می کرد

هر که جا در دل بشکسته ما می گیرد / جای از مرتبه در عرش خدا می گیرد

دل سودازده در زلف تو جا می گیرد / این سیه کار همین جا به کجا می گیرد

بوسه گیر از لب نوش تو دوا می گیرد / جسم بیمار ز چشم تو شفا می گیرد

تاریخ سالگرہ

تا کہ از پردہ جمالِ تو نمایان گردید — مشکلِ خلقِ جہان یکسرہ آسان گردید
عالمی از رخت ای دوست گلستان گردید — آنچہ اندر دلِ بلبل بہ گلست آن گردید
بعد ازان جلوہ ز قامت چو تمنا کرد — ہمہ را پاکِ دل و دیدہ و ایمان گردید
شاہِ عثمانی و محبوبِ زمانی بدکن — آصفِ ہفتم و کار از تو بسامان گردید
تکیہ بر مسندِ شاہی چو زدی ماہِ فلک — دید خورشیدِ دگر سر زدہ حیران گردید
سال تاریخ دہم با تو نشان تا بدہم — شمس تابندہ من بندۂ عثمان گردید

۱۹۳۲ء

طلعت از مرحمت حضرت آصفجاہی
نکتہ پرداز و سخن ساز و غزلخوان گردید

حسن جانانہ کہ اندیشہ دلہا می کرد — تا کند جلوہ گری آئینہ پیدا می کرد
گنجِ پنہانی خود خواست نمایان سازد — ورنہ خود را بہ تو کی دوست شناسا می کرد
عشق جویندہ حسن آمد و عقل از پی آن — مدعی بود ولی دعوی بیجا می کرد
دیدہ دل را بہ تماشا گہ او از جا برد — لیک عقل از سرِ انکار خطاہا می کرد

برو زان طرّه تاتاری نباشد　　نشان از مشکِ تاتاری نباشد
بود گنجی که بی ماری نباشد　　بلی باشد چو هم آری نباشد
بگفتم هیچ گفتاری نباشد　　ترا با من بگفت آری نباشد
بگفتم با تو دارم کار بسیار　　بگفتا با توام کاری نباشد
بگفتم تند و بدخوئی بگفتا　　چو کارم این بود عاری نباشد
مهٔ سیمین زنخدانِ سخندان　　قدِ سروش بر او باری نباشد
بجستجوی آن گل در بهاران　　چو من زارِ چمن زاری نباشد
به بازارش قلندروار گردد　　کسی کورا خریداری نباشد
به احرام حریمش حاجتی هیچ　　مرا با دلق و دستاری نباشد
زنیش عقربِ زلفش بیندیش　　نگه کن کز پیش ماری نباشد
چو روی او نباشد روز روشن　　چو زلف او شب تاری نباشد
دلِ عارف که مرآت الهیست　　درو جای دگر یاری نباشد
بشرطِ آنکه در آئینهٔ دل　　غبار و گرد و زنگاری نباشد
بحق گر دم زنی مانندِ منصور　　جزایت جز سرِ داری نباشد
چراغِ عقلِ ناقص را فروغی　　برون از وهم و پنداری نباشد

سرو موزونی از آن قدّ رسا می گیرد
غنچه تعلیم از آن بندِ قبا می گیرد

طایرِ طبعِ سخن ساز مرا می طلبد
شاه بازی که به اوجِ تو هوا می گیرد

هر که آهوی من و گفتهٔ من می گیرد
خود خطائیست که آهو به خطا می گیرد

در دکن ز اهلِ وطن هست رهیّ کی من
سرِ راهِ طلب آن بی سر و پا می گیرد

بر سرِ خوانِ تو مهمانم و او خورده چرا
هی برِ این ریزه خورِ خوانِ عطا می گیرد

آن قدر گشته بقدرِ تو مقدر فرمان بر
که عنانِ قلم از دستِ قضا می گیرد

شاهِ انجم حشم این آصفِ هفتم به کرم
کشورِ جان و دل اندر همه جا می گیرد

پادشاهی ست که از مرکزِ ماهی تا ماه
جا بزیرِ علمش خلقِ خدا می گیرد

شادمان در سرِ من خویش مرادِ دلِ شاد
شورِ شهناز به عشّاق و نوا می گیرد

شادِ شیدائیِ او پیر و جوان می آید
نقشِ مهرش بدلِ شاه و گدا می گیرد

مینماید دلم از دور بر آتش چو پرد
یارِ من پرده از آن زلفِ دوتا می گیرد

تا نه بینی تو چه دانی که چه طور از تنِ من
طاقت و تاب و توان باچه ادا می گیرد

سوزدم آتشِ عشقِ تو و من می سازم
کاندرین سوزِ دل و دیده جلا می گیرد

طلعتا پیرویِ پیرِ مغان کن که ترا
در بر از مهر و وفا صدق و صفا می گیرد

زتیر نازِ تو دل چو بسمل | منم که دارم فتاده در خون
به ارمغانِ تو آورم جان | که شاید از من شوی تو ممنون
بوادی غم برد سر اشکم | بیار ساقی شرابِ گلگون
نصیحت از من گذشته ناصح | مگو فسانه بس است افسون
من آنچه دیدم ز عشق و خواندم | ندیده لیلی نه خوانده مجنون
حرام باشد خرام سروی | چو جلوه سازی به قدِّ موزون
برویت ای مه گنه نباشد | اگر گشایم دو چشم پرخون
نهفته رفتم به پیشِ جانان | که تا رقیبی نشاید ایدون
نسیم از آن گل اگر آورد بو | سحر گل آید ز پرده بیرون
در اشتیاق بنگر به زلفِ دلبر | که پُر ز دلها نموده واگون

بمویت ای گل قسم که بلبل
شبی ز طلعت تنالد افزون

هر نیک و بدی که می‌نگاریم | عفوی ز شما امید داریم
در پیش نظر ورِ خطا بخش | سر از سرِ عجز می‌سپاریم

کلید قفل نای بلبل از گل — چه باشد گر سر خاری نباشد
چنان با سوزن تدبیر آید — نخی کش تاب سوفاری نباشد
بغیر از شاه از بهر عزیزان — کسی در فکر تیماری نباشد
به دربار تو ای شاه جهاندار — چه شد کاین بنده را باری نباشد

بیا طلعت که آن یار اندرین دار
در آید چونکه دیاری نباشد

بروی آسمان ابر گهربار — زمین را کرده پربار و گران بار
نسیم باد نوروزی رساند — شمیم بوستان و بوی گلزار
اگر سرو سهی آمد تهی کف — چه غم کامد قدش چون قامت یار
پرید اندر زمان زاغ و غلیواز — چرید اندر زمین کبکی برفتار
خور از خاور طلوعی تازه دارد — از آن شد رشک مینو دشت و کهسار
بهار است بهار و بی تو دارم — رخ زرد و دل تنگ و تن زار
به گلچیدن برآمد دست بی حد — برقصیدن درآمد پای بسیار
به از پیوندت ای گل اندرین باغ — نیاید هیچ پیوندی پدیدار
نیاز عاشقی ای طلعت آور — برای ناز معشوق دل آزار

اختر بی حاصل مرا از چرخ سر بر می زند   یا که دلها را سر زلفت پریشان میکند
گر به بیند کهکشان آسمان فرق ترا   خویش را در شب چو روز از شرم پنهان میکند
گل اگر بیند به گلشن روی گلگون ترا   جان خود را بلبل آسا بر تو قربان میکند
خال لب خضر سیه پوش از غم اسکندر است   یا که هندوئی مدام آهنگ حیوان میکند
در طواف کوی تو ای کعبه آمال ما   دل هوای زمزم چاه زنخدان میکند
ای پری روز آن لب معجز نما گفتار تو   عارفان زنده دل را تازه ایمان میکند
جذبه عشقت گهی در زلف و گه چاه ذقن   یوسف دل را اسیر بند و زندان میکند
هر که بندد با تو عهد دوستی ای سست عهد   با دل خود را الهی جور فراوان میکند

لیلی زلف تو مجنون وار طلعت را به عشق
عاقبت سرگشته دشت و بیابان میکند

قاف قدرت را کسی عنقا نشد   بی غلامی هیچ کس آقا نشد
آنکه فی المهد صبیاً لب گشود   بی دم روح القدس گویا نشد
حضرت عیسی مسیحائی نه کرد   تا که تنها از همه تنها نشد
بلبل شیدا نیامد در نوا   تا نقاب از چهره گل وا نشد
جز پی مجنون عشق روی او   خلقت دشت و در و صحرا نشد

برادران و عزیزان اهل فضل و هنر چون بر صحیفه این دفتر افگنید نظر
بسهو یا به غلط یا خطا و لغزش ما گذر کنید و به اصلاح آن برید بسر

فرد

ای ناظر مهربان خدا را بخشا غلط و خطای ما را

قطعه

سخت و سستی که هست در گذر است کار در دست حق دادگر است
طلعتا گر خدای را خواهی
در دل و در درون خویش در است

دیده ام ز اشک فراوان باز طوفان میکند پنجه ام چاک گریبان تا بدامان می کند
گردش چشمت خرابم همچو مستان می کند آنچه هشیاری کند این ترک مستان میکند
صورتی چون سوره نور و لبی چون نفخ صور از تو آن تصویر و این تفسیر قرآن میکند
دولت یک بینی و دو چشم و دو ابروی تو آیت سبع المثانی را نمایان میکند
ابروانت چون ن و نون سرنگون و از جفون غمزه نازت عیان اعراب قرآن میکند
سبزه بالای لب چون بسم الله و خال حرف بائی را که گردش پور عمران میکند
غره پیشانی نورانی ات از ابر زلف اول هر ماه را چون سلخ شعبان میکند

زان خم ابرو بچشمت گر شوم بی آبرو | کی سر خود زیر تیغ ای دوست بالا میکنم
میدهد روزی خدای مهربان من همان | دل پریشان از برای نان فدا میکنم
دل براه وصل جانان وانم اندر جستجو | دیده بیدار دکه من این کار تنها میکنم

طلعت این سختی و بدبختی نیدانم ز چیست
میشود گم هرچه از بهر تو پیدا میکنم

بسته بصد رسن مرا سنبل گل پرست او | خسته به تیر غمزه ام نرگس نیم مست او
راه دل از چه می زنی سرزنشم از چه میکنی | سر چو نهم به پای او دل چو دهم بدست او
نیست شگفت از آن پری چون تراز شکند | یا شکافد از صد از سره زهره شست او
جلوه گر از جمال او صورت شاهد ازل | داده بباد م از لبش نغمه الست او
حاجب چشم او دری بسته و باز میکند | نیست بدست هر کسی کار گشاد و بست او
مرغ هوای عاشقی هم بفضای او پرد | میطلبد وصال او نی ره اوج و پست او

مشکل و مغلق از نظر طلعت مستمند را
زانکه بود شکست تو برا ز شکست او

خواهم اندر کنج تنهائی دل آرامی و بس | تا به نوشم از لب جان بخش او جامی و بس
بنده در بند وصالم نی بفکر اینکه او | شاد مان سازد مرا از نیک و پیغامی و بس

خالی از عنوان نامش دفتری — از من اندر محضری امضا نشد
یکدم از ما بهر معشوق ازل — راه و رسم عاشقی پیدا نشد
زادم و خاتم چو احمد با احد — محرم اسرار او ادنی نشد
از خدا کس همچو فخر انبیا — خاص سبحان الذی اسری نشد
بو العجب کان لامکانی یار ما — جز دل اشکسته او را جا نشد
از قیامت تا دهد ما را نشان — جلوه گر زان قامت رعنا نشد
تا کنون با من چه شد کاندر کفن — جلوه ساز آن سرو سیما نشد
این سر شوریده از عشق کرداشت — با تو یکدم خالی از سودا نشد
خاک راه شاهم و زان رهگذر — گردی از من در رهش بالا نشد
با همه یار بلاها دل دمی — بی ز حب حضرت والا نشد

شاعری اندر تمام آسیا
همچو طلعت عاشق و شیدا نشد

بر تو ای مه چشم خود را احول آسا میکنم — تا که پندارد رقیب او را تماشا میکنم
شب قرارم نیست از من گو نرنجد پاسبان — بر درت گر شورشی از گریه بر پا میکنم
درگذر از یک بدی چون صد نکوئی دیده — مستم آخر کی خیال زشت و زیبا میکنم

دیوانه دلا ز چه ویرانه می کنی — هر خانه که بهر تو آباد می کنم
فارغ ز شادی غم بیش و کم کند — چون یاد جود و فضل توای شاد می کنم
دل را فریب عده دیدار می دهم — خود را به بوی وصل تو معتاد می کنم

طلعت به مهوشان جفاپیشه دل مده
بشنو نصیحتی که ز استاد می کنم

اگر ای صنم نداری سر ترک ناز کردن — به من این قدر چه کوشی پی ترکتاز کردن
چو زدم دم از تولّی به تو شوخ عالم آرا — نه روا بود به هر جا ز من احتراز کردن
من و روی خاکساری بدو صد امیدواری — به هزار عجز و زاری به تو دلنواز کردن
ز تو دست کوته ای دل به سر زلف مشکبارش — ز نقط ولی که دارد نتوان دراز کردن
شده جلوه گر بصورت ماولی وران کو — به دو قبله با یکی رو نتوان نماز کردن
بر چو من غریب خسته که بر آن در نشسته — بدرون از آن که بسته چه شود فراز کردن
تو و شور خودنمائی به وفور دلربائی — من و ساز آشنائی به ترانه ساز کردن
بودم ز دل سپردن به تو بعد از این فسردن — غم رفته باز خوردن تب جان گداز کردن
ز خویش اگر ندانی چه کسم من ای فلانی — غلط است اگر نشانی ز برای باز کردن
نکند کسی ملامت به تو چون گنه نباشد — گهی ز کار طلعت به کرشمه باز کردن

گفتم از لعل لب میگون او آن گونه مست | کز دو چشم او طمع دارم به بادامی و بس
هرچه گشتم در دیار آدمیت تاکنون | در نظر چیزی نیامد غیر انعامی و بس
گوشه گیری پیشه کن گر بایدت آسودگی | یا که در راه دل آگاهی زن گامی و بس

طلعت یزدی به کفر و دین زلف و روی او
ذکر آغازی بس است و فکر انجامی و بس

شیرین بهانه جویم و فریاد می کنم | مشق صدای تیشهٔ فرهاد می کنم
تا خدمتی بحضرت پیر مغان کنم | از بند هرچه هست دل آزاد می کنم
چون شد بعشق یار بنای خرد خراب | دل گفت غم مخور که من آباد می کنم
آمد عروس بکر سخن جلوه ساز و من | در بزم شاد عرضه به نوشاد می کنم
اندر هوای گلشن وصلش چو طائری | پرواز آشنائی صیاد می کنم
بر زخم دل ز لعل نمکپاش آن صنم | جامی که می چشم همه امداد می کنم
چشمی چو زنده رود سپاهان گه وداع | چشمی بسان دجلهٔ بغداد می کنم
با دل ز غمزهٔ تو شکایت نمی کنم | تعریف نوک ناوک بیداد می کنم
تا آبرو ز تیغ تو ابروی او بریخت | اندیشه کی دگر ز تو جلاد می کنم
مژگان دل گداز تو ای شوخ دیده ام | بیم از کجا ز خنجر فولاد می کنم

تا که بازان دیدهٔ دلدار شد　　فتنهٔ خوابیدهٔ بیدار شد
ماهم از رویش چمن گلزار شد　　پیش آن عارض چو چون گل زار شد
دیده ام تا آن گریبان دیده ام　　پر ز نور بدر آن ازرار شد
زان پر نگیس تیغ ابرو تیره گون　　خون به ناف آهوی تاتار شد
چشم او گوئی به تسخیر دلم　　سوی خیبر حیدر کرار شد
روی و مویش کفر و ایمان دل است　　گاه زاین روشن گهی زان تار شد
جام زر ارید بهر دخت رز　　کز سفال ما دلش بیزار شد
دوش در میخانه پیر می فروش　　عمدة التجار کالفجار شد
شیخ شهر اندر خرابات مغان　　پیر دیر و محرم اسرار شد
کامیاب از دولت دیدار یار　　واقف دم عارف و دیندار شد
خرقه پوش و باده نوش اهل دل　　سبحهٔ صد دانه اش زنار شد
از شراب ناب گلگون شد رخش　　می به نزدش خوار و بی مقدار شد
نار و نور جام بلور و شراب　　حیرت انگیز اولی الابصار شد
چونکه خالی شد ز می خم گوئیا　　خالی از دل سینهٔ احرار شد
می که بنیاد غم از دل بر کند　　دور از او بار الغم سربار شد

چهر مهری مطلع الانوار شد
کز رخش خور در پس کهسار شد

خیل مژگانش بشهر دل مرا
حمله ور چون لشکری جرّار شد

لقمهٔ وقت صبوحی بایدم
چونکه از بهر بدن مسمار شد

چونکه دل از شیشه دارم بر زبان
فاحذروا لاتکسروا تکرار شد

سیر سبحان الذی اسرای دل
تا بکوی احمد مختار شد

جان احمد چون به بستر آرمید
جسم او ساکن به کنج غار شد

غالب اوّل چون عرب شد بر عجم
هست مشهور اینکه در ذوالفقار شد

مرد را شد ظاهر و باطن یکی
نز پی اقبال و فی ادبار شد

ساقط از دیوان احسانت مکن
زینهار آن را که بی زنهار شد

راس اموال المقالیس المنی
زار زر و مفلس چو بوتیمار شد

اتباع النفس والشیخ المطاع
زین دو عاری خاطر ابرار شد

البناء و النساء و الطلاء
والغنا دل مایل این چار شد

با وجود جود شادم شادمان
کاین دل ویرانه را معمار شد

مطرب از آوای طلعت نای او
در نوا منقار موسیقار شد

گل خجل شد تا بدید آن عارض گلفام را — منفعل شد بلبل از وی تا شنید آواز را

با شکوه فیل اگر در عرصهٔ بازی رود — بیدقش فرزین نماید شاه میدان تاز را

محرم اسرار باش ای دل که خوبان گفته اند — حق ندارد دوست هرگز بندهٔ غماز را

من غلام خلق و خوی آن سخندانم که او — در میان گفتگو سربسته دارد راز را

از بهشت و حور و غلمانم نیاید هیچ یاد — تا بجوی او گشودم دوش پای افراز را

در میان انجمنها چون جوانی بی غرض — هر طرف بینی وقار و حرمت و اعزاز را

طلعت اندر بزم شاه آمدم که بردارد نوا
مست و مدهوش او کرد عشاق عشرت ساز را

گل بی خار اگر دیدی در این باغ — نمی شد لاله را دل این قدر داغ

نظر کن جانب گلهای وحدت — بنام بلبل بستان ما زاغ

به گلچیدن رفیق باغبان باش — که از خدمت رسد نعمت به اسباغ

به بزرین مردمان شوخ و سرکش — بدو پیوند کو را نیست الفاغ

به یک رنگی و رای و عاشقی کن — که باشد رنگ ریزی کار صبّاغ

سگ دیوانه و لمد و علیبو اثر — فواسق پنج از ان موش است با زاغ

دگر پیوند ناپیدای زلفش — به این دل حلقها دارد به افراغ

نالهٔ جان سوز و آهِ سردِ من عشق او را گرمی بازار شد
دل ز بنفش کرد خُلفِ وعده‌ام کار من در بیدلی دشوار شد
شد جدا از مار زلفِ یار دل زین جدائی عاقبت بیمار شد
در جهان ای طلعت یزدی بعشق
هر که پر کار است او بی‌کار شد

در عالم دل بسی سخنها گفتند و پر است از آن دهنها
تنها نه منم بلاکشِ دل هستی ست بلای جان تنها
برچیدنِ دامن است بهتر از لوثِ وجودِ این بدنها
ماهِ تو چو بر فلک نماید روشن نشود یک از پرنها
چون گیو بسبزِ زمینِ مردی کن جلوه گری در این چمنها
دم کم به محبت جهان زن حاصل چه کنی از این زدنها
بی روی تو بوی گل نجوید
طلعت به میانِ این چمنها

دل پی قاتل دواند بین خرام ناز را چشم او در خون کشاند ترک تیرانداز را
کاش بودی یک نفر در این قفس فریادرس تا شِنیدم بیزاری حسرت پرواز را

در حضورش طلب حور و قصور است قصور — خلوت خاص کجا محفل اغیار کجا

مست و مدهوشم از آن غمزهٔ رندانه و بست — من کجا مطرب و می ساقی و میخوار کجا

پیش آن زلف دم از نکهت آهو مزن — حلقه زن مار کجا عقرب سیار کجا

صفت جوهر تیغ کج و خون ریز مکن — تیغ جلاد کجا ابروی دلدار کجا

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی شب و روز — نسبت این همه با زلف و رخ یار کجا

مرغ آزاد کجا بلبل صیاد کجا — قفس و دام کجا سیر چمن زار کجا

تن آسوده کجا پیکر فرسوده کجا — فارغ البال کجا جان گرفتار کجا

شجر بی ثمر است آنکه ندارد هنری — نخل پربار کجا بید نگونسار کجا

ذکر معشوق کجا محفل بیگانه کجا — راز سربسته کجا عرصهٔ بازار کجا

ثمن جام و بهای می اگر هست بگو — عور مخمور کجا خرقه و دستار کجا

چشم گریان من و گوشهٔ ویرانه کجا — ابر آذار کجا دامن کهسار کجا

آتش هجر تو و آتش نمرود کجا — نور خورشید کجا شمع شب تار کجا

چون ترا بنگرم و شکوه ز جور تو کنم — تاب دیدار کجا طاقت گفتار کجا

سایه پرور کجا گرد جهان گرد کجا — بی خرد مرد کجا قاعدهٔ احرار کجا

ثروت و مال کجا عزت و اقبال کجا — رستم زال کجا حیدر کرار کجا

ز تو می خوردن و مستی ز طلعت

ز تو پی بُردن از گوینده ابلاغ

چشمی که روی خوب تو بیند علی الصباح — ایزد کند فراز بر ویش در فلاح

از سوی دل پذیر تو پیدا شود مسا — و از چهرهٔ منیر تو ظاهر شود صباح

بد بیند آنکه بد کند اما حسودِ من — خواهم که چون رقیب تو افتد به مستراح

دانش همیشه زینت مرد هنرور است — زن را ز عورت است و زر و زیور وشاح

از شاهِ اولیاست نه از بنده گوش کن — فرمان این چنین که مکن با کسی مزاح

در خلوت نیاز بدو هر که رو کند — با نوعروس بخت و سعادت کند نکاح

سر لشکری که دعوی پیغمبری کند — گر آن مسیلمه است کند آشتی سجاح

ساقی بگیر جام و به یاد لبان او — در وی بریز خون صراحی که شد مباح

یا رب به طلعت از کرم و فضل خود بده

او را هر آنچه خیر و به کار آورد صلاح

پر پروانه کجا شعلهٔ دیدار کجا — دل دیوانه کجا مخزنِ اسرار کجا

بر در دیر و حرم کافر و دیندار کجا — در و دیوار کجا درگه دادار کجا

ذاتِ پر نور کجا خاکِ سیه کار کجا — نفسِ مجبور کجا فاعلِ مختار کجا

سیراب کن ای ابر کرم کشتهٔ ما را — گه قطره فشان باش و گهی سایه فکن باش

طلعت بره وحدت تو موجودی اسلام
بگذر ز سر هستی و آسوده چو من باش

در مدح عالیجناب اظهر حسن معتمد امور عامه

همو انیس امروز دار در رونق اظهر حسن — رو دران بنگر به حسن و جهاز ان ای موتمن

زو منظم کار سرکار و امور خاص و عام — معتمد این گونه بیابد اگر پرسی زمن

با وجود آنکه دائم یاد ما سر می کنیم — دوست از من شکوها دارد میان انجمن

آنکه از خلاق هیچون گشته در اخلاق طاق — حفت غم ما را نخواهد داشت در بیت الحزن

رونق افروز محافل روز گرما گر شود — بر سرش از شهپر جبریل باید باد زن

شاهدی شد در شبستان خیالم جلوه گر — نکته پرداز و سخن سازی که پر کرد است و فن

غمزه خون ریزش او سالار ترکان خطا — طرهٔ طرار او سر وار دزدان ختن

چون فتد بر شیشه عکاس صورت سرنگون — چارهٔ مرهم را انگون زان روی روبر فرقتن

خواهش مداحی اظهر حسن کرد آن پری — از من افتاده و در رنج و غم و درد و محن

با همه افسردگی بر جستم و جستم مدد — در ثنای حضرت اظهر زحی ذوالمنن

طلعت این ستر نهان است مگو با همه کس

گل گفتار کجا گوش خس و خار کجا

بر بند کمر در صدد حب وطن باش | در راه وطن عاشق با تیغ و کفن باش

تا کینهٔ دیرینه در این سینه نماند | با اهل وطن یار و به یک فرش نشین باش

هر جا که شود بر سر پا شورش اسلام | مردانه بزیر علمش فاش و علن باش

حا اول حب آمد و در آخر آن با | یعنی که تو دارای حی از روح و بدن باش

این دار وطن مسکن ما است نه اغیار | کوشش کن و جوشش کن و در فکر وطن باش

با ما چو برادر سری از زور بدر آور | هم از در دوری و دوئی پاشنه کن باش

ایزد یکی و ایمان یکی و اسلام یکی وان | ای مرد مسلمان بری از مائی و من باش

تا گمشده یوسف ز ته چاه برآری | ای تشنهٔ دیدار پی دلو و رسن باش

دزدی بجهان بد بود اما تو بدزدی | دُرد هنر و علم و عمل صنعت و فن باش

تفریق و جدائی ثمرش چیست تو دانی | در یک جهتی رو کن و ایمن ز فتن باش

در چشم دل ای دیده بکش سرمهٔ بینش | بیدار جهانداری سلطان زمن باش

در دشت و چمن از محبت چو غزالی | با مشک وفا غیرت آهوی ختن باش

مستی ز شراب گران سود نه بخشد | سرمست شراب وطن از کوزه و دن باش

اوّل از بهر کمال و فضل و بذل و جود او | دفتری خواهد جدا یا منبر و مردی کهن
من بقدر همت خود در دعا دم می زنم | بندهٔ مسکین کجا دارد مجال دم زدن
حاسد و بدگو در وغی سیه شد از من چرا | افسرانی که ممدوح منند اندر دکن

چون دل عاشق ندارد طلعت یزدی قرار
آهوی دشت جنون شد تا برون شد از وطن

دلم شد خون و خون از دیده چون آب | روان گردیده چون ز آیینه سیماب
بود آه سحر گردد کلیدی | که بگشاید دری بر روی احباب
ز من یادی کن ای صبا از این به | از این بهتر مجالم نیست دریاب
چو روز و شب نمود افسانه گویم | که تا چشم ترا گیرد فرا خواب

ترا میل شنیدن باشد اما
پسند طبع طلعت نیست اطناب

قد تمّ طبع هذه الرسالة خاتمة للطبع لا محالة

